آر . ال. استاین

جانور خبیث

آر . ال. استاین

غلامحسین اعرابی

جانور خبیث

مجموعه تالار وحشت #۶

آر. ال. استاین

غلامحسین اعرابی

خوش آمدید...

سلام. من آر. ال. استاین هستم. اجازه دهید شما را با جدیدترین عضو **تالار وحشت** آشنا کنم. آن که می‌بینید لورا اتکینز، دختر بلندقد و زیبایی است که در محاصره حیوانات قرار گرفته است. اینها چیزهایی هستند که لورا در جنگل پشت خانه‌شان پیدا کرده است.

لورا عاشق جنگل و موجوداتی است که در آن زندگی می‌کنند. در این جاست که بیشترین آرامش را حس می‌کند. اما متأسفانه جانوری در جنگل پرسه می‌زند که لورا از این که آن را دیده است تأسف خواهد خورد. در حقیقت، موجودات متعددی در جنگل و در میان درختان مخفی هستند که به آن جا تعلق ندارند. در واقع، آن جانور به هیچ کجا تعلق ندارد.

پدر لورا اخیراً رفتارهای عجیبی از خود نشان می‌دهد. او در گذشته عاشق قدم زدن در جنگل همراه با دخترش بود. اما اکنون به او امر می‌کند که از جنگل دوری کند. آیا او از چیزی خبر دارد که لورا از آن بی‌اطلاع است؟ آیا او می‌داند که کوره‌راه جنگل مستقیماً به **تالار وحشت** منتهی می‌شود؟

درباره نویسنده

آر. ال. استاین می‌گوید وظیفهٔ بزرگی به عهده دارد. «وظیفهٔ من سیخ کردن مو بر اندام بچه‌هاست!» او با کتاب‌های ترسناکش بچه‌ها را در سراسر جهان به وحشت انداخته است. فروش کتاب‌های او از مرز ۳۰۰ میلیون نسخه گذشته است و او را پرفروش‌ترین نویسندهٔ کتاب کودک در تاریخ کرده است.

این روزها استاین در حال پرورش ترس‌های جدید در مجموعهٔ تالار وحشت است. وقتی در حال کار کردن نیست دوست دارد وقت خود را به خواندن داستان‌های ترسناک قدیمی، تماشای فیلم‌های ترسناک و قدم‌زدن با سگش نادین در حومهٔ شهر نیویورک صرف کند. او ساکن نیویورک و دارای همسر، به نام جِین، و یک پسر به نام متیو است.

استاین می‌گوید من عاشق این هستم که «خواننده‌هایم را به جاهای ترسناک ببرم. آیا ترسناک‌ترین مکان را بلدید؟ این محل ذهن خود شماست.»

چکیده

مرا جانور می‌نامند. ولی من جانور نیستم. من هم یک انسان هستم. مثل همهٔ انسان‌های دیگر. انسان به دنیا آمدم. بیشتر عمرم را مثل یک انسان زندگی کردم. و هنوز هم یک انسان هستم.

مثل یک انسان رفتار می‌کنم و مثل همهٔ انسان‌ها فکر می‌کنم.

من یک جانور نیستم!

درست است... من هم گاهی نیازهایی دارم و نسبت به بعضی چیزها وسوسه می‌شوم. وقتی این احساس بر من غلبه می‌کند، کنترلم در دست خودم نیست و کاری از دستم برنمی‌آید. گاه خیلی گرسنه می‌شوم. بسیار گرسنه... تا جایی که احساس می‌کنم تمام بدنم نیازمند غذا است.

در جنگل که پرسه می‌زنم ناچارم به خاطر غذا دست به کشتن بزنم. ناچارم شکارم را از هم بدرم و گوشت و استخوان او را بجوم. پس از پر کردن شکمم اجازه می‌دهم مایع گرم از لب و لوچه‌ام جاری شود.

پس از آن، خود را وادار به نگاه کردن در آیینه می‌کنم و همراه با درد و اندوه و شرمندگی ناله سر می‌دهم:

جانور... ای جانور زشت و کثیف!...

همیشه این طور نبوده‌ام. همیشه مجبور نبوده‌ام صورت خود را از همه مخفی کنم.

اکنون من در سایه‌ها زندگی می‌کنم. هیچ دوست و آشنایی ندارم و هیچ کس را ندارم که بتوانم به او اعتماد کنم.

من خیلی تنها هستم.

خیلی دلم می‌خواهد با کسی صحبت کنم. خیلی مشتاقم داستان زندگیم را با کسی که حاضر باشد به من گوش دهد در میان گذارم.

اما نمی‌توانم گارد خود را پایین بیاورم. هیچ کس نباید مطلع شود. هیچ کس نباید بفهمد من چه هستم.

به همین دلیل است که خود را وادار می‌کنم در آیینه نگاه کنم.

به صورت خودم در آیینه نگاه می‌کنم و سپس به یاد می‌آورم.

به یاد می‌آورم، و به یاد می‌آورم.

به یاد می‌آورم که چرا مرا «جانور» می‌نامند.

۱

«قار، قار، قار، قار!»

در همان حال که آخرین مراحل باندپیچی کلاغ را به پایان رساندم و به آرامی او را در قفسش می‌گذاشتم گفتم: «این هم از این... آقا کلاغه!»

پرندهٔ بینوا سعی کرد بال شکسته‌اش را حرکت دهد، ولی از شدت درد نالید: «قاررر... قاررر...».

رو به پدرم گفتم: «بابا... فکر می‌کنی بالش خوب بشه؟»

پدر جواب نداد. فقط مجله‌ای را که می‌خواند ورق زد و شروع به خواندن صفحه بعد کرد.

«پدر؟ شما چی فکر می‌کنید؟»

مدادی را برداشت و دور یک کلمه در صفحهٔ مقابل خود دایره کشید.

«پدر؟»

پدرم نگاهش را از روی مجله‌اش برگرفت و از پشت شیشه‌های کلفت عینکش به من نگاه کرد و گفت: «لورا... تو چیزی گفتی عزیزم؟»

دوباره پرسیدم: «پدر... فکر می‌کنی بالش خوب بشه؟»

پدر، در حالی که دوباره به سراغ مجله‌اش می‌رفت، گفت: «کدوم بال؟» و شروع به یادداشت مطلبی در حاشیه مجله کرد.

متوجه حیرت در چهره دوستم الین شدم. او تا کنون این شخصیت جدید و غایب از جمعِ پدرم را ندیده بود.

غایب از جمع.

این بهترین توصیف برای پدرم در این روزها بود. حتی وقتی که در یک اتاق و با هم بودیم نیز به نظر می‌رسید حواسش جای دیگری است.

لاکی، گربهٔ آوارهٔ بزرگی که در جنگل پیدا کرده بودم، تنه‌ای به قفس زد که تقریباً آن را انداخت و به طرف پدرم رفت و با زبان بزرگش شروع به لیسیدن دست پدرم کرد.

پدرم با ناراحتی دستش را پس کشید و با عصبانیت گفت: «خواهش می‌کنم این گربه رو ببر بیرون... من سعی دارم فکرمو متمرکز کنم...»

و سپس دور جملات بیشتری را دایره کشید. مدادش را چنان محکم روی کاغذ می‌کشید که نوک آن شکست.

آهی کشیدم و گفتم: «آخه من اونو کجا ببرم؟ از کلبه که نمی‌تونم استفاده کنم چون شما دارید در اونجا کار می‌کنید!»

پدر چنان به کلاغ و لاکی نگاه کرد که گویی برای اولین بار است که آنها را می‌بیند. گفت: «لورا، چرا من نباید بتونم در یه خونه زندگی کنم؟ چرا همیشه مجبورم توی باغ‌وحش زندگی کنم؟»

با تعجب گفتم: «پدر، تو یه دامپزشک هستی! یادت باشه که تو مثلاً سوگند خوردی که عاشق حیوانات باشی!»

الین زورکی خندید. ولی من می‌دیدم که واقعاً احساس شرمندگی می‌کند. او تا آن زمان ندیده بود که من و پدرم سر هم داد بزنیم ــ او در واقع از زمانی که پدرم تغییر کرده بود تا حالا او را ندیده بود.

مدت‌ها بود که از دعوت کردن دوستانم به خانه خودمان دست کشیده

بودم، چون نمی‌دانستم پدرم چگونه با آنها برخورد خواهد کرد و یا چه خواهد گفت. اما الین با دیگران فرق داشت ــ او صمیمی‌ترین دوست من بود. و من از ندیدن او دلم می‌گرفت. لذا از او خواسته بودم امروز به خانه ما بیاید. ولی شاید این کار من یک اشتباه بزرگ بوده است.

قفس را با یک دست و لاکی را با دست دیگر برداشتم و همراه الین به اتاقم رفتم و در را بستم.

دوربینم را دور گردنم انداختم و گفتم: «بیا بریم الین. بیا بریم به جنگل.»

خانه ما در کنار یک جاده روستایی خلوت و ساکت قرار دارد. حیاط پشت خانه ما پوشیده از علف‌های سبز و بلند است و به جنگل منتهی می‌شود. به همین دلیل، من همواره جنگل و چشمه‌های کوچکی را که در آن جاری است، بخشی از حیاط خانه خودمان در نظر گرفته‌ام.

در این جاست که من شادترین لحظات عمرم را سپری می‌کنم. جنگل سرشار از زیبایی و آرامش و حیات است.

هر روز صبح، قبل از اینکه به مدرسه بروم، لحظاتی در وسط حیاط خودمان می‌ایستم و به درختان بلند و پر برگی که به نظر می‌رسد تا بی‌نهایت امتداد دارند، خیره می‌شوم. سپس با نفسی عمیق رایحهٔ صبحگاهی برگ‌های کاج را استنشاق می‌کنم. من عاشق این رایحه هستم.

دوربینم را وارسی کردم تا مطمئن شوم که فیلم آن را عوض کرده‌ام.

الین موی صاف و سیاهش را با دست عقب زد. او عاشق موهای خودش است. همیشه یا در حال عقب زدن آنهاست و یا دارد با انگشتانش آنها را در دو طرف صورتش شانه می‌کند.

من که واقعاً به موهای او حسودیم می‌شود! موهای من بلند و قهوه‌ای مایل به قرمز است. موهایی است که اصلاً حالت نمی‌گیرد و قابل کنترل نیست.

چشمان الین برقی زد و گفت: «راستشو بگو... داریم میریم جنگل برای پروژه جدید علوم یا به دلیل اینکه می‌خواهی اون پسری رو که هفته پیش ملاقات کردی ببینی؟»

اخمم را درهم کشیدم و گفت: «معلومه که به خاطر پروژه علومم میریم. آخه، زندگی که فقط فکر کردن به پسرها نیس!»

«آخه این تو بودی که سراسر امروز صبح رو دربارهٔ او صحبت می‌کرد. "نمی‌دونم دوباره می‌بینمش یا نه!"، "نمی‌دونم کجا زندگی می‌کنه!"، "نمی‌دونم دوست دختر داره یا نه"...» و زیر خنده زد.

بله. من از همان زمانی که برای اولین بار در کنار برکهٔ لوکر به جو برخوردم زیاد درباره او فکر کرده بودم. به همین دلیل ناچار به اقرار شدم و گفتم: «خیلی خوب... دیگه این‌قدر زیاده‌روی نکن!»

سپس افزودم: «مسأله اینه که پسرها اصلاً مثل اینه که منو نمی‌بینن، ولی اون به من توجه کرد. و وقتی درباره پروژهٔ علومم رو بهش گفتم، به نظر رسید که واقعاً براش جالب بود.»

الین گفت: «در این صورت، ما دو تا پروژه داریم: یکی پروژه علوم و یکی پروژه اون پسر. پس بزن بریم.»

گفتم: «فقط اینکه باید جورجی رو پیدا کنیم.»

پدرم اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «تو داری به جنگل میری؟ لورا... فکر می‌کنم تو به سرگرمی‌های دیگری نیاز داری. خب، چرا به سینما نمیری؟»

آه بلندی کشیدم. پدرم در تمام عمرش عاشق جنگل بوده است. من هم این خصوصیت را از او به ارث برده بردم. از همان زمان که کوچک بودم، او و من همیشه ساعت‌های طولانی در جنگل پرسه می‌زدیم و دنبال کشف زیبایی‌های جدید بودیم و دربارهٔ موضوعات مختلف جنگل با هم صحبت می‌کردیم و خوش بودیم. ما آن‌قدر با هم جور بودیم که تقریباً می‌توانستیم راجع به یک چیز پیش پا افتاده ساعت‌ها حرف بزنیم.

ولی این روزها او تمام اوقاتش را در کلبهٔ کوچکِ حیاط پشتی خانه و در پشت درهای بسته می‌گذراند. وقتی هم که بیرون می‌آمد، همیشه ساکت و بداخلاق بود.

در جواب پدرم گفتم: «من باید پروژه علومم رو تموم کنم.» و به دنبال الین از در پشتی خارج شدم.

الین دختری بلند قامت با پاهای کشیده است. به نظر می‌رسد که سراپای وجود او دو تا پای بلند، مثل پاهای آهو است. در واقع، با آن چشمان درشت و سیاه و نگاه نسبتاً معصومانه‌اش، همیشه مرا به یاد یک ماده آهوی دوست‌داشتنی می‌اندازد.

اگر او را به ماده آهو تشبیه کنیم، من باید یک روباه باشم. موی خرمایی من شباهت زیادی به خز روباه دارد. قد من نسبتاً کوتاه است و بسیار فرز و سریع هستم و چشمان قهوه‌ای دور از هم و لبخندی مرموز دارم.

عادت من است که همهٔ بچه‌هایی را که می‌شناسم به حیوانات تشبیه می‌کنم. شاید این کار به این دلیل باشد که من واقعاً عاشق حیوانات هستم.

من و الین قدم به هوای خنک و تازهٔ روز بهاری گذاشتیم. زنجیره‌ای از ابرهای پنبه‌ای در ارتفاع پایین، بر فراز درختان در حرکت بودند. هوا بوی

تازگی و لطافت می‌داد.

به الین گفتم: «در مورد پدر معذرت می‌خوام. از وقتی که کارش در دامپزشکی رو ترک کرده خیلی عوض شده. من براش نگرانم.»

الین گفت: «شاید بد نباشه یه تلفن به مادرت بزنی. بهش تلفن کن و ازش راهنمایی بخواه.»

«بهش تلفن کردم. ولی گفت که من باید صبور باشم. گفت که ترک یک شغل معمولاً استرس بالایی به وجود میاره، و اون شاید برای تطبیق دادن خودش با شرایط جدید به زمان نیاز داشته باشه.»

الین گفت: «حرفاش منطقی به نظر می‌رسه.»

ابروانم را در هم کشیدم و گفتم: «ای کاش مامانم این جا بود. واقعاً دلم براش تنگ شده. صحبت‌کردن تلفنی و پست الکترونیکی دردی رو دوا نمی‌کنه.»

پنج سال قبل، وقتی پدر و مادرم از هم جدا شدند، مادرم به شیکاگو رفت. آن دو انتخاب محل زندگی را به عهدهٔ خود من گذاشتند و من زندگی با پدرم را انتخاب کردم.

آهی کشیدم و گفتم: «بعضی بچه‌ها شاید فکر کنن من تصمیم عجیب و دور از منطقی گرفتم. ولی راستش اینه که من هیچ وقت قادر به زندگی در یه شهر بزرگ نیستم. اگه نزدیک جنگل زندگی نکنم، دیوونه می‌شم.»

الین گفت: «به نظر من شیکاگو جای هیجان‌انگیزیه. اگه یه همچه انتخابی به من داده بشه، روش آب هم نمی‌خورم.» و سپس به دوردست و به پرندهٔ سیاه بزرگی که بر فراز درختان در پرواز بود چشم دوخت.

من هم به آن طرف نگاه کردم. بال‌هایش به سرعت ــ و با شدت ــ به پهلویش می‌خوردند.

پرنده‌ای دیگر از روی درخت‌ها به هوا برخاست و به سمت ما شروع به پرواز کرد. ولی ناگهان مسیرش را عوض کرد و پشت به ما پرواز کرد و دوباره به سمت ما آمد. دیوانه‌وار و سردرگم به نظر می‌رسید.

در همان حال که پرنده‌ای دیگر از فراز شاخه‌های درختان به هوا برمی‌خاست، فریادی تیز و بلند در جنگل پیچید. سپس ابری از پرندگان در آسمان ظاهر شد: ابری سیاه، متشکل از بال‌هایی که مرتب و با شدت به هم می‌خوردند.

بال زدنشان چنان تند و محکم بود که صدایی شبیه رعد به وجود می‌آورد.

چشمانم را تنگ‌تر کردم و حیرتزده به تماشا ایستاده‌ام. بی اختیار گفتم: «چه خبر شده؟»

پرندگان دیگری از میان درختان به هوا بلند شدند. صدها پرنده در حال پرواز در یک دایرهٔ تنگ بودند. چنان نزدیک به هم پرواز می‌کردند که جلوی تابش نور آفتاب به زمین را گرفته بودند و ما را در تاریکی فرو بردند.

الین بازویم را چسبید و وحشتزده گفت: «اوه، چه خبر شده؟»

من در حالی‌که با دهان باز به گردباد سیاهی که برفراز درختان در حال چرخش بود نگاه می‌کردم، آهسته پاسخ دادم: «نمیدونم... من تا حالا ندیده بودم پرنده‌ها این طور رفتار کنن.»

پرندگان جیغ و فریاد می‌کشیدند. اندکی پایین می‌آمدند و دوباره ناگهان اوج می‌گرفتند. مرتب برفراز همان نقطه در جنگل چرخ می‌زدند و پس از هر چرخ، فریادهایی بلندتر سر می‌دادند.

صدای شکسته شدن شاخه‌ای را از پشت سر شنیدم.

برگشتم و دیدم که پدرم به دنبال ما از خانه خارج شده است. از پشت عینک ته‌استکانیش نگاهی خیره به آسمان انداخت. در همان حال که دسته‌ای از موهایش را از روی چشمانش کنار می‌زد، دستش به طور واضح می‌لرزید.

زیر لب گفت: «یه چیزی اونا رو از جا کنده. لورا، توی جنگل باید یه خبرایی باشه. امروز توی جنگل نرو!»

۲

جواب دادم: «من ناچارم برم... پروژه‌ام...»

پدر، در همان حال که به دایرهٔ درحال چرخشِ متشکل از پرندگان هیجان‌زده و در حال جیغ‌زدن نگاه می‌کرد، گفت: «پرنده‌ها یه همچه حرکاتی نمی‌کنن مگه اینکه...» سپس با صدایی آرام افزود: «... یه مشکلی پیش اومده باشه.»

و سپس شروع به دویدن کرد و با سرعت از حیاط پشتی گذشت.

صدا زدم: «پدر! پدر!... کجا میری؟ برگرد!»

ولی او برنگشت و لحظاتی بعد، در میان درختان از نظر ناپدید شد.

الین در حالی‌که دست‌هایش را روی گونه‌هایش گذاشته بود و فشار می‌داد گفت: «اون داره چه کار می‌کنه؟»

من در حالی که به او چسبیده بودم جواب دادم: «نمیدونم.» و هر دو به ابر تیرهٔ پرندگانی که بر فراز درختان چرخ می‌زدند خیره شدیم. صدای جیغ‌های گوشخراش آنها در گوش‌هایم پیچیده بود.

دست‌هایم را بالا آوردم و روی گوش‌هایم گذاشتم تا آن سروصدا را کمتر بشنوم...

و ناگهان صداها قطع شد. اکنون پرنده‌ها در میان سکوتی وهم‌انگیز در

مرکز تحقیقات کتابخانه ملی

حال چرخ زدن بودند، سرعت بال‌زدنشان آهسته‌تر شده بود.

سپس شروع به پایین آمدن کردند و آهسته به نوک درختان نزدیک شدند و لحظاتی بعد، در میان شاخ و برگ درختانِ سر به فلک کشیده ناپدید شدند.

آسمان دوباره آفتابی و روشن شد و دوباره می‌توانستم صدای ملایم حرکت برگ‌ها در اثر نسیم را بشنوم.

الین روی علف‌ها ولو شد و نفس‌نفس‌زنان گفت: «چه منظرهٔ ترسناکی! اون پرنده‌ها... به نظر واقعاً عصبانی می‌اومدن. یه لحظه فکر کردم می‌خوان به ما حمله کنن. ولی یهو ناپدید شدن!»

در حالی‌که قلبم به شدت می‌تپید گفتم: «من تا حالا چنین منظره‌ای رو ندیده بودم. شرط می‌بندم پدر درست می‌گفت. یه چیزی اونا رو تحریک کرده... ولی چی می‌تونه باشه؟»

دست‌هایم را دور دهانم حلقه کردم و فریاد زدم: «پدر؟... شما کجا هستی؟»

هیچ پاسخی نشنیدم.

الین از جا بلند شد و در حالی‌که موهایش را عقب می‌زد گفت: «تو هنوز هم می‌خواهی بری عکس بگیری؟ فکر می‌کنی امن باشه؟»

نگاهی به آسمان بالای درختان انداختم. خورشید با درخشندگی نورپراکنی می‌کرد و هیچ پرنده‌ای در آسمان دیده نمی‌شد. گفتم: «طوری نمی‌شه. چیزی پیش نمیاد.»

جورجی، سگ گله آلمانی من، دوان‌دوان از پشت خانه نمایان شد. به محض مشاهده ما، دمش شروع به جنبیدن کرد.

ابتدا به طرف من آمد. خودش می‌داند که من بهترین دوست او هستم.

گردنش را گرفتم و شروع به کشتی گرفتن با او روی علف‌ها کردم.

الین پرسید: «جورجی رو هم با خودمون می‌بریم؟... مگه نه؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم: «البته که می‌بریمش. من بدون اون هیچوقت به جنگل نمیرم. از همون وقتی که جورجی یه تولهٔ کوچولو بود، من و اون دوتایی گوشه و کنار این جنگل رو می‌گشتیم.»

الین پیشاپیش ما در علفزار به راه افتاد. با هر قدمی که برمی‌داشتم، دوربین روی سینه‌ام بالا و پایین می‌پرید. گفتم: «من باید در کمتر از دو هفته پروژه رو تحویل بدم و هنوز عکس کافی براش ندارم.»

پروژه علوم من «بررسی حیات گیاهی و جانوری در برکهٔ لوکسر» بود. عکس‌های فراوانی از حیات گیاهی تهیه کرده بودم ولی لازم بود تعدادی عکس از حیات جانوری نیز تهیه کنم.

در ابتدا فکر می‌کردم کار آسانی خواهد بود. اما در طول این یک هفته‌ای که هر روز به برکه رفته بودم، در پیدا کردن جانوران با مشکل روبه‌رو بودم.

الین به طرف درختان دوید. موهایش همچون دم اسب پشت سرش در اهتزاز بود. جورجی و من در حاشیه جنگل به او رسیدیم.

الین نگاهش را به طرف آسمان بالای درختان بالا آورد و پرسید: «فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده بود؟ فکر نمی‌کنی یه جونور بزرگ اونا رو از آشیونه‌هاشون رم داده باشه؟»

جواب دام: «نمیدونم. و این که چرا پدرم...»

با شنیدن صدای زوزه، حرفم را قطع کردم.

فریادی بلند و پر طنین بود، همچون صدای جانوری که از درد فریاد بکشد!

جورجی سرش را بالا آورد، پشتش را قوس داد و به شدت شروع به پارس کردن کرد.

جانور درون جنگل دوباره زوزه سر داد.

وارد جنگل شدم و به دقت گوش دادم و سعی کردم محل صدا را پیدا کنم.

زوزه‌ای دیگر شنیده شد. این بار همچون ناله‌ای ناشی از درد بود.

ولی صدا از داخل جنگل نمی‌آمد.

چرخیدم و با اشاره به کلبهٔ جنگلی گفتم: «اوه... صدا از داخل کلبه میاد!»

کلبه‌ای چوبی و ساخته شده از الوارهای گرد، که در نیمه راه بین خانه و جنگل قرار داشت. تقریباً به اندازه یک گاراژ تک اتومبیل است که در چوبی محکم و یکپارچه و سقف مسطح دارد.

الین پرسید: «توی اون چیه؟ این چیه که این طوری ناله می‌کنه؟»

گفتم: «نمیدونم. بابا اجازه نمیده من بهش نزدیک بشم.»

الین به کلبه خیره شده بود. صدای زوزهٔ توأم با ناله بالاخره متوقف شد. الین گفت: «لورا، امیدوارم از حرفم دلخور نشی و یا فکر نکنی که ترسیدم،... ولی دور و بر خونه شما یه کمی وحشتناک و عجیب و غریب به نظر میاد!»

به حرف او خندیدم.

الین، در همان حال که همچنان به کلبه خیره شده بود افزود: «بابات اون تو چه کار می‌کنه؟»

آهی کشیدم و گفتم: «نمی‌دونم، حدس می‌زنم به نوعی تحقیق مشغوله. هر وقت که درباره‌ش سؤال می‌کنم حالت عجیبی پیدا می‌کنه،

لذا من دقیقاً مطمئن نیستم چه کار می‌کند. هفتهٔ پیش سعی کردم واردش بشم و یه نگاه به اطراف بیندازم ولی درش قفل بود.»

دولّا شدم و جورجی را نوازش کردم. سپس قدم به سایه‌های جنگل گذاشتیم و در مسیر خاکی پیچ و خم‌دار، در میان درختان بلند، شروع به پیشروی کردیم.

الین پرسید: «پدرت چرا کارش در بیمارستان حیوانات رو ترک کرد؟ ببینم، اخراجش کردن؟»

در حالی که یک شاخه کوتاه را از جلوی صورتم کنار می‌زدم گفتم: «نمیدونم. هیچی در این باره نمیگه. دیگه تقریباً اصلاً با من حرف نمیزنه. نمیدونم چه فکری باید بکنم.»

چشمان الین برق زد. بازویم را گرفت و گفت: «لورا، من می‌دونم چه اتفاقی افتاده!...» سپس لبخندی موذیانه بر صورتش نقش بست و افزود: «... می‌دونم چرا پدرت کارش رو ول کرد. پدرت و دکتر کارپنتر با هم دوست بودن و دکتر کارپنتر پدرت رو ول کرد!»

«اوف!...» و انگشتم را در گلویم گذاشتم و وانمود کردم که دارم استفراغ می‌کنم. گفتم: «اصلاً چنین چیزی نیست! پدر من و دکتر کارپنتر؟ چنین چیزی محاله!»

پدر و دکتر کارپنتر بیش از چهار سال است که یکدیگر را می‌شناسند ــ از همان زمانی که دکتر کارپنتر برای اداره بیمارستان حیوانات به این منطقه آمد. اگر او و پدرم رابطه‌ای با هم می‌داشتند، به طور قطع من در این مدت متوجه شده بودم.

گفتم: «اشتباه می‌کنی. اونا هرگز حتی یک بار هم با هم بیرون نرفتن.»

الین گفت: «ولی اون دائم به خونه شما رفت‌وآمد می‌کنه!»

من‌ومن‌کنان گفتم: «ولی دیگه نه!»

دکتر کارپنتر قبلاً هفته‌ای چند بار به خانه ما می‌آمد. ما جمع سه‌نفرهٔ خوب و دوستانه‌ای داشتیم. اوقاتمان به تماشای ویدیو و یا کلمه‌سازی می‌گذشت. پدر دوست داشت با ساختن کلمات عجیب و غریب، سربه‌سر دکتر کارپنتر بگذارد. اوقات خوشی را با هم می‌گذراندیم.

من از آمدن او خیلی خوشحال بودم و اوقاتی را که با او سپری می‌کردم دوست داشتم. خیلی خوشحال بودم از این که کسی هست که با او در مورد مسائل مختلف ــ دوستان، لباس، معلم‌ها و غیره ــ صحبت کنم.

الین مصرانه گفت: «حرفمو باور کن،... کارپنتر پدرت رو کنار گذاشت!»

پدر و دکتر کارپنتر؟ من که باور نمی‌کردم.

ولی، پس چرا پدر شغل خود در بیمارستان حیوانات را ترک کرد؟ دکتر کارپنتر می‌گفت که پدر بهترین دامپزشک دنیا است. او هیچ‌گاه پدر را اخراج نمی‌کرد!

از روی تنه یک درخت سقوط کرده، که پوشیده از خزه و قارچی زردرنگ بود، گذشتیم. تقریباً به برکه رسیده بودیم.

من که خواهان تغییر موضوع بحث بودم گفتم: «بیا دربارهٔ این جشن تولد معرکه‌ای که قراره برات بگیرم صحبت کنیم. من به یه لیست احتیاج دارم. چه کسایی رو می‌خوایی دعوت کنم؟»

الین خندید و گفت: «فقط پسرها رو!»

گفتم: «شوخی می‌کنی، مگه نه؟»

لبخندی زد و گفت: «چطوره اون پسری رو که دیدی دعوت کنی؟ اسمش چی بود؟... جو؟... خیلی دوست دارم ببینمش!»

رویم را به طرف جورجی برگرداندم و دیدم که دارد توده‌ای از

برگ‌های مرده را وارسی می‌کند. در حالی‌که به شدت زمین را بو می‌کشید دیوانه‌وار با پنجه‌هایش تودهٔ برگ را می‌کاوید.

فریاد زدم: «جورجی، از اون‌جا دور شو!... جورجی نکن!»

الین ابروانش را درهم کشید و گفت: «اوف!... داره چه کار می‌کنه؟»

الین چندان عاشق بودن در فضای باز نیست. او از خاک، حشرات، و یا حتی از حیوانات جنگلی خوشش نمی‌آید. ترجیح می‌دهد اوقاتش را در خانه، به خواندن کتاب و یا نوشتن دفتر خاطراتش، بگذراند. نویسندهٔ ماهری است و ویراستاری روزنامهٔ مدرسه را هم به عهده دارد.

اما از آنجایی که دوست خیلی خوبی است، موافقت کرد با من به جنگل بیاید تا من تنها نباشم.

دوباره فریاد زدم: «جورجی،... از اون جا دور شو!»

اما سگ به حرفم توجهی نکرد. در همان حال که می‌غرید، پوزه‌اش را در میان تودهٔ برگ‌های قهوه‌ای فرو کرد و چیزی را در میان دندان‌هایش بیرون کشید.

الین در حالی که دست‌هایش را به دو طرف صورتش فشار می‌داد فریاد زد: «چیه؟ اون چیه توی دهنشه؟»

یک قدم به طرف جورجی برداشتم و دستم را دراز کردم: «بذار ببینم چیه! پسر خوب،... اونو بنداز... بندازش دورا!... این چیه توی دهنت؟»

سگ غرشی کرد و سپس آرواره‌هایش از هم باز شد و آنچه در دهان داشت روی زمین افتاد.

الین و من به طرف آن شتافتیم... و لحظه‌ای بعد هر دو نفرِ ما در حال جیغ‌زدن بودیم.

با وحشت گفتم: «این... این یه انگشته! یه انگشت آدم!»

۳

جورجی رو به طرفِ آن پارس می‌کرد. دمش را دیوانه‌وار تکان می‌داد. سپس از جا پرید و رو به خانه شروع به دویدن کرد.

الین در حالی که چشمانش را می‌بست، نالید: «اوه... چه وحشتناک! ببینم، واقعاً یه انگشته؟ من که فکر می‌کنم حالم داره به‌هم می‌خوره!»

به طرف آن رفتم و با نوک کفشم آن را لمس کردم. سپس روی زانو نشستم تا بهتر آن را ببینم. معده‌ام به هم خورد. در حالی که به دقت آن را وارسی می‌کردم، با صدایی ضعیف گفتم: «آره... یه انگشته! ولی... شاید مال آدم نباشه!»

الین با دست صورتش را پوشانده و رویش را برگردانده بود. «مقصو... مقصودت چیه؟»

«خوب... پوستش به نظر چرمی میاد... و ناخناش تیز و خمیده‌س و خودش هم سراسر پوشیده از مو...»

الین جیغ کشید: «خفه شو!... دیگه درباره‌ش حرف نزن. بیا از این جا بریم!...»

مسیر بازگشت را در پیش گرفت. ولی من از جا بلند نشدم. با دقت بیشتر به انگشت نگاه کردم.

زیر لب گفتم: «عجیبه! انتهای اون ریش ریشه... درست مثل این که از بدن کَنده شده باشه!»

الین دوباره گفت: «فقط خواهش می‌کنم دیگه درباره‌ش حرف نزن. من داره حالم به‌هم می‌خوره... راست می‌گم!»

وانمود کردم که دارم آن را به طرفش پرتاب می‌کنم و فریاد زدم: «بیا، بگیرش!»

الین جیغی کشید و جا خالی داد، گرچه من چیزی در دست نداشتم که به طرف او پرتاب کرده باشم. او با کلماتی بریده از ترس گفت: «خنده‌دار نبود لورا... هسی... چرا ازش عکس نمی‌گیری؟ به درد پروژهٔ علومت می‌خوره!»

گفتم: «قراره من از جانورهای درسته عکس بگیرم نه از اجزای بدن اونا!»

با خود فکر کردم، ولی بهتر است آن را با خود به خانه ببرم و به پدر نشان بدهم. شاید او بداند که چه حیوانی چنین انگشتی دارد.

نمی‌خواستم الین را بیش از این بترسانم. بنابراین وقتی حواسش نبود، دزدکی آن را برداشتم و کف دست قایم کردم.به گونه‌ای که او نتواند آن را ببیند.

الین و من مدتی در جنگل پرسه زدیم. بیدها و پروانه‌های سفید برفراز برکهٔ لاکر پرواز می‌کردند. صدای تیک تیک برخورد نوک یک دارکوب را از بالای یکی از درختان بلند شنیدم. بله! عالی بود! من باید آن دارکوب را پیدا می‌کردم! به تصویر آن احتیاج داشتم. دوربین را جلوی چشمم گرفتم و شروع به کاویدن شاخ و برگ آن درخت کردم.

الین گفت: «من دیگه باید برم. میدونی ساعت چنده؟!»

در همان حال که از دریچه دوربین درخت را می‌کاویدم گفتم: «فکر می‌کنم حدودِ سه باشه.»

الین گفت: «اوه... دیگه واقعاً باید بروم. به استیو پالمر قول دادم ساعت سه با هم تنیس بازی کنیم.» و با گفتن این حرف، از روی یک قطعه سنگ صاف پرید و شروع به دویدن کرد.

استیو پالمر ـ پسر چشم آبی با موهای بلوند و هیکل ورزشکار ـ جدیدترین دوست الین بود.

الین در حالی که دوان‌دوان دور می‌شد، داد زد: «یادت نره استیو رو به جشن تولد دعوت کنی!»

در حالی‌که دوربین را پایین می‌آوردم فریاد زدم: «نه،... صبر کن! دیگه باید چه کسایی رو دعوت کنم؟»

برگشت و در حالی که از پشت، دستهٔ موهایش را می‌کشید، فریاد زد: «هر کسی رو که می‌شناسی دعوت کن! همه رو دعوت کن!»

و سپس در پشت دیواری از بوته‌های شمشاد از نظر ناپدید شد. در همان حال که برکه را دور می‌زدم، با خود فکر کردم: کاش مجبور به رفتن نبود! اکنون در جنگل تنها بودم و برای اولین در عمرم از این تنها بودن کمی احساس ناراحتی می‌کردم.

ولی به خودم گفتم: چند تا عکس که بگیرم حالم بهتر می‌شود.

تا آن زمان فقط سه یا چهار عکس گرفته بودم. لازم بود که هر چه زودتر چند حیوان پیدا کنم، وگرنه پروژه‌ام به دردنخور می‌شد.

به کنار برکه رفتم. یالّا حیوانات عزیز! چرا قایم شده‌اید؟

آن‌قدر نگران کم آمدن عکس‌ها بودم که چند عکس از پروانه‌های سفیدی که بر فراز برکه پرواز می‌کردند گرفتم.

تصمیم گرفتم که بهتر است بنشینم و منتظر بمانم. شاید اگر کاملاً بی‌حرکت بنشینم، گوزن یا آهویی برای آب خوردن به برکه بیاید.

نشستم و منتظر ماندم. دوربینم را آماده در دست گرفته بودم و به زمزمه درختان گوش می‌دادم. این یکی از دلنوازترین صداهای مورد علاقه من بود.

دقیقه‌ای بعد، صدای دیگری را شنیدم. این بار، صدا از پشت سرم آمد. صدای شکستن یک شاخه بود.

برگشتم و به عقب نگاه کردم، ولی چیزی را ندیدم.

از جا بلند شدم. و سپس، صدای سنگین کشیده شدن یک سُم را روی زمین شنیدم.

آیا یک آمپوبور است؟

ولی صدا متوقف شد.

برگشتم و چند قدم به پیش رفتم.

در پشت سر، دوباره صدای قدم‌هایی را شنیدم.

متوقف شدم. و دوباره صدای قدم‌ها قطع شد.

٤

پسری از میان درختان قدم بیرون نهاد. با حالتی خجالت‌زده به من خیره شد و سپس چشمان سیاهش را به زیر انداخت. کوتاه‌قد و کمی خپل بود. موی بلند سیاه و مجعدش تقریباً به بلندی موی الین ــ و حتی براق‌تر از آن ــ بود.

نفس بلندی حاکی از آسودگی خیال کشیدم و گفتم: «جو... سلام!»

به طرفم آمد و در همان حال گفت: "سلام، تو هستی!»

لبخند زدم و گفتم: «صدایی رو شنیدم که تعقیبم می‌کرد. نمی... نمی‌دونستم چه فکری باید بکنم.»

دایره‌های صورتی رنگ در گونه‌هایش هویدا شد. به آرامی گفت: «فقط من بودم.»

متوجه شدم که خیلی خجالتی است... و واقعاً دوست‌داشتنی.

شلوار جین گشاد و یک تی‌شرت سیاه پوشیده بود. یک زنجیر بلند نقره به گردنش بود و در دست راستش یک چوب ماهیگیری داشت.

به دوربینم اشاره کرد و پرسید: «امروز چیزی گرفتی؟»

«نه، من...» و نگاهم را به پایین و به دوربینم معطوف کردم و ناگهان متوجه شدم که آن انگشت نفرت‌انگیز را همچنان در دست دارم. فکر کردم اگر جو

آن را ببیند فکر خواهد کرد که من موجود غریبی هستم.

به بالای درخت اشاره کردم و گفتم: «... صدای یه دارکوب رو از بالای اون درخت شنیدم.»

وقتی جو سرش را به طرف درخت برگرداند، دستم را باز کردم و انگشت را روی زمین انداختم. جو رویش را به طرف من گرداند و من پایم را روی انگشت گذاشتم.

گفتم: «واقعاً حالم گرفته! پس حیوونا کجان؟ همه اعتصاب کردن؟»

جو گفت: «شاید بتونیم تعدادیشون را به اینجا بکشونیم. به یه فروشگاه حیوانات خونگی برو و چندتا موش سفید یا لاک‌پشت آبی بگیر و بیارشون کنار برکه.»

خندیدم و گفتم: «فکر نکنم فایده‌ای داشته باشد... ولی خوب... تو به هر حال به فکر کردن ادامه بده.»

قدم‌زنان تا کنار برکه رفتیم. جو با لگد سنگی را به داخل برکه انداخت. موی بلندش دوباره پریشان بود. پرسیدم: «امروز چیزی صید کردی؟»

دفعه قبل که جو را دیده بودم روی یک تخته سنگ در جنگل نشسته بود و از یک نهر ماهی می‌گرفت. گفت که عاشق ماهیگیری است، اما آنچه را که می‌گیرد هیچ‌وقت نمی‌خورد و همیشه ماهی را دوباره به داخل آب برمی‌گرداند. همین موجب شده بود که من بیشتر از او خوشم بیاید.

جواب داد: «نه. امروز شانس نداشتم. فردا دوباره تلاش می‌کنم.»

پرسیدم: «اوضاع در آکادمی ویلبرن چطوره؟» اقرار می‌کنم که کمی حالت تمسخر در لحن و چهره‌ام وجود داشت.

رو به من کرد گفت: «تو منو مسخره می‌کنی چون به یه مدرسه خصوصی میرم، مگه نه؟»

در دفاع از خودم گفتم: «نه، ابداً! فقط اینکه... خوب... بچه‌هایی که من می‌شناسم و به ویلبرن میرن همه لوس و از خود راضی هستن. ولی تو اون طوری به نظر نمی‌رسی.»

لبخند زد و گفت: «ممنون.»

تصمیم گرفتم که او را به جشن تولد الین دعوت کنم. فکر آن، تپش قلبم را تندتر کرد. متوجه شدم که ناگهان حالت عصبی پیدا کرده‌ام.

به خود گفتم: زود باش لورا، دعوتش کن. مسأله مهمی نیست، رک و پوست کنده... مثل الین... دعوتش کن.

نفس عمیقی کشیدم و گفت: «ا... جو؟»

صدای دو پرنده، که آواز عشق سر داده بودند، حرفم را قطع کرد. صدایشان بسیار بلند و درست از بالای سرمان به گوش می‌آمد. سرم را به موقع برگرداندم و به هوا برخاستن آنها را دیدم که زمزمه‌کنان در کنار یکدیگر به پرواز در آمدند.

سه چهار پرندهٔ دیگر نیز به آنها پیوستند. چه صدای دلنوازی! در هوا آرایش عدد هفت را به خود گرفتند و لحظه‌ای بعد، از نظر ناپدید شدند.

جو سرش را تکان داد و گفت: «اونا چه‌شون شده؟»

هر دو خندیدیم. از حالت چشمانش در هنگام خنده، که تنگ می‌شد و شکل دو ماه نقره‌ای کوچک را به خود می‌گرفت، خوشم می‌آمد. برایم یک خرس را تداعی می‌کرد. ــ خرسی کوچک و مهربان، از آنهایی که در کارتون‌ها می‌بینید.

تصمیم گرفتم که دوباره سعی کنم. «ا... من دارم یه مهمونی برای دوستم میدم...»

ولی فرصت نیافتم حرفم را تمام کنم.

به نظر رسید که همه چیز در اطرافمان به یکباره منفجر شد. درختان لرزیدند، جانوران فریاد سر دادند. پرندگان وحشت‌زده سروصدا راه انداختند و در میان شاخه‌ها ناآرامی می‌کردند.

همراه با به هوا برخاستن پرندگان، آسمان سیاه شد. بال‌هایشان را دیوانه‌وار به هم می‌کوبیدند و علف‌ها در اثر حرکت سراسیمهٔ موش‌های صحرایی موج داشتند.

وحشت‌زده گفت: «چه... چه اتفاقی افتاده؟»

جو با چشمانی گشاد شده از ترس و سردرگمی، به اطراف نگاه می‌کرد. آسمان تیره‌تر شد، چنانکه گویی شب فرا رسیده است.

ناگهان صدای مهیبی در میان درختان پیچید. و از میان آن صدای سوت‌مانند، صدای به‌هم خوردن دیوانه‌وار بال‌ها شنیده شد.

جو وحشت‌زده گفت: «خفاش‌ها!»

بله. صدها خفاش برفراز سر ما در پرواز بودند. همراه با سروصدا، ابتدا اوج می‌گرفتند و سپس همچون تیری که از کمان خارج شده باشد به داخل درختان پر می‌کشیدند.

حیرتزده گفتم: «ولی... ولی... خفاش‌ها که در روز پرواز نمی‌کنن!»

با عبور یک خفاش از روی سرم، فریادی از ترس کشیدم. تماس چندش‌انگیز بال زبر و خشک و گرمای بدنش را بر صورتم حس کردم.

جو شانه مرا گرفت و به‌طرف زمین کشید و فریاد زد: «بخواب‌روی زمین، لورا! بخواب روی زمین و سرت رو بپوشون! اونا دارن حمله می‌کنن!»

«سرت رو بپوشون! سرت رو بپوشون!...»

اینها آخرین کلماتی بود که شنیدم. صدای به هم خوردن بال‌ها صدای

جو را تحت‌الشعاع قرار داد. جیغ وحشتناک خفاش‌ها به نظر می‌رسید پرده گوشم را سوراخ می‌کند.

خود را مچاله کردم و با هر دو دست سرم را پوشاندم. با برخورد بال خفاش‌ها با پشت و شانه‌ام ناله‌ای از وحشت سر دادم: «اوه، خدای من!»

با خود اندیشیدم: چنین چیزی چگونه می‌تواند واقعیت داشته باشد؟ خفاش‌ها در طول روز آشیانه خود را ترک نمی‌کنند!

چه اتفاقی افتاده است؟

برخورد بال‌ها با دست‌هایم را حس می‌کردم و سرم از شدت وحشت تیر می‌کشید. در حالی که دیوانه‌وار دو خفاش را از لای موهایم پس می‌زدم فریاد کشیدم: «برید گم شید!»

خفاش‌ها دور تا دور مرا گرفته بودند و بال‌های خشن و چنگال‌های تیز و فریادهای گوش‌خراش آنها را حس می‌کردم... فریادهایی که همچون صدای آژیر از فاصله چند قدمی بود.

در دل دعا می‌کردم و از خدا کمک می‌خواستم.

سعی داشتم تا می‌توانم خود را جمع و جور کنم. هر صدای به هم خوردن بال‌ها، هر صدای برخورد یک خفاش با بدنم و هر تماس چنگال‌ها و منقارها با لباس‌هایم مرا وحشت‌زده از جا می‌پراند.

فریاد زدم: «جو... تو حالت خوبه؟... جو؟...»

هیچ پاسخی نشنیدم.

و سپس صدای فریادهای گوشخراش خفاش‌ها به تدریج رو به کاهش نهاد. صدای برخورد بال‌ها افزایش یافت و کم‌کم از من دور شد. در حالی‌که همچنان می‌ترسیدم چشمانم را باز کنم، فریاد زدم: «جو؟... جو؟... چرا جوابمو نمیدی؟»

۵

«جو؟»

اما جز صدای بال خفاشان در دوردست، صدای دیگری را نمی‌شنیدم. صداها و جیغ‌های گوشخراش به تدریج کم و کم‌تر شد و بالاخره سکوت همه جا را فراگرفت.

در حالی‌که می‌لرزیدم و همچنان به صورت یک گلولهٔ کاموا مچاله شده بودم، آرام‌آرام چشمانم را باز کردم. و سپس، سرم را بالا آوردم.

و دوباره جیغ کشیدم.

در کنارم، جو روی زانوهایش دولاً شده و مشغول کلنجار با دو خفاش بسیار بزرگ بود.

یکی از خفاش‌ها که چنگالش در میان موی پرپشت جو گیر کرده بود، در حالی‌که دیوانه‌وار جیغ می‌کشید بال‌هایش را به هم می‌کوبید و سعی داشت خود را آزاد کند.

خفاش دیگر به یقهٔ تی‌شرت جو آویزان بود و بال‌های گسترده‌اش جلوی صورت جو را می‌پوشاند.

اما من صدای ناشی از خشم و نومیدی او را می‌شنیدم.

او با هر دو دست خفاش‌ها را گرفته بود و فشار می‌داد.

خفاش‌ها جیغ می‌زدند و بال‌هایشان را به هم می‌کوبیدند.

جو از پشت روی زمین افتاد. یک دستش را دور بدن خفاشی که به گردنش آویخته بود حلقه کرد. آنقدر آن را فشار داد تا خفاش ساکت شد.

چنگال‌های خمیدهٔ آن از پیراهن جو جدا شدند و جو لاشهٔ خفاش را به میان درختان پرتاب کرد.

اما خفاش دیگر همچنان به موی او چسبیده بود.

وحشت‌زده، در حال تماشای مبارزهٔ جو با خفاش، در جا خشکم زده بود. سپس بالاخره قادر به حرکت شدم. به طرف زمین شیرجه رفتم و دستم را برای گرفتن خفاشی که در حال بال زدن بود دراز کردم.

جو فریاد زد: «نه!... برو کنار!...» سپس روی خاک غلت زد. خفاش را با هر دو دست چسبیده بود و با دقت و احتیاط آن را از موهایش جدا کرد.

خفاش دست و پا می‌زد و جیغ می‌کشید.

جو آن را نیز به میان درختان پرتاب کرد. قبل از آنکه بتوانم کلامی بر زبان آورم از جا پرید و شروع به دویدن کرد.

صدا زدم: «جو... وایسا!»

در انتهای یک محوطهٔ باز کوچک ایستاد. صورتش سرخ شده بود و نفس‌نفس می‌زد.

گفتم: «خو... خونهٔ ما همین نزدیکیه... پدرم دکتره؛ یعنی اینکه دامپزشکه. ولی می‌دونه با گاز خفاش چه کار باید بکنه. بذار اون یه نگاه به بریدگی‌ها و خراش‌های سر و صورتت بندازه.»

جو سرش را به نشانهٔ عدم تأیید تکان داد و در حالی‌که با دست دو طرف موهایش را گرفته بود گفت: «نه... یعنی... یعنی اینکه خیلی ممنون.»

پرسیدم: «سرت زخمی شده؟ خفاش‌ها تو رو گاز گرفتن؟»

او قاطعانه گفت: «من مطمئنم حالم خوبه. به هر حال، مامانم دیگه اومده خونه. اگه لازم باشه، اون منو پیش یه دکتر خواهد برد.»

گفتم: «نه... صبر کن. اگه بریدگی یا خراش داشته باشی باید فوراً و همین حالا پیش دکتر بری. با من بیا. پدرم...»

«نه. من حالم خوبه. مطمئن باش.» و پشتش را به من کرد و در حالی‌که همچنان سرش را با دو دست چسبیده بود دوان‌دوان دور شد. اما درست قبل از اینکه در میان انبوه درختان ناپدید شود فریاد زد: «به امید دیدار.»

فریاد کشیدم: «صبر کن!...» و بالاخره خودم را راضی به گفتن کردم. «جوا!... می‌خواستم تو رو به یه مهمونی دعوت کنم!»

اما او رفته بود. آهی کشیدم. تا مدت‌ها همانجا ایستادم و مسیری را که او رفته بود تماشا کردم. صدای برخورد بال خفاش‌ها را همچنان از دوردست می‌شنیدم.

در تمام بدنم احساس مشمئزکننده‌ای داشتم. همچنان خراشیده شدن چنگال‌های آنها روی لباس‌هایم را احساس می‌کردم و همچنان حرکت هوا در اثر برخورد بال‌هایشان را روی پوستم حس می‌کردم.

با خود فکر کردم حتماً چیزی آنها را تحریک کرده است ـ درست مثل پرندگان در بعدازظهر امروز.

یک چیزی در میان آن درختان آنها را به وحشت انداخته است. چیزی که باعث شده آنها بدینگونه عجیب رفتار کنند.

اما چه چیزی؟

دقایقی بعد، از میان درختان قدم به فضای باز گذاشتم و بالاخره به حیاط پشتی خانهٔ خودمان رسیدم. درِ کلبه دوباره بسته و قفل بود. پدر برگشته بود و من صدای جابه‌جا شدن اشیاء توسط او را در کلبه

می‌شنیدم.

خیلی دلم می‌خواست ماجرای حملهٔ خفاش‌ها را به او بگویم. اگر توسط چنگال آنها زخمی شده و یا توسط آنها گاز گرفته شده بودم حتماً باید این کار را می‌کردم. ولی خوشبختانه نه خراشی داشتم و نه گاز گرفتگی. به علاوه، می‌دانستم که وقتی پدر در کلبه است دوست ندارد کسی مزاحمش شود. لذا مستقیماً به داخل خانه رفتم تا شام را حاضر کنم.

معمولاً پدر و من به نوبت غذا درست می‌کنیم و یا اینکه با مشارکت هم غذاهای جدیدی را اختراع می‌کنیم. این کار خیلی موجب سرگرمی ما می‌شد و خوش می‌گذشت. در گذشته، گاهی دکتر کارپنتر هم به ما می‌پیوست. واقعاً دلم برای او تنگ شده بود. حالا متوجه شده بودم که دکتر کارپنتر به نوعی جای خالی مادرم را برایم پر کرده بود.

یک مرغ از یخچال بیرون آوردم و شروع کردم به پاک کردن آن.

از پنجرهٔ آشپزخانه جنگل را می‌دیدم. اکنون ساکت بود. درخت‌ها به آرامی می‌جنبیدند و همراه با فرورفتن خورشید در افق، جنگل رو به تیرگی گذاشته بود.

تلفن زنگ زد. دستم را از داخل شکم مرغ بیرون آوردم و سعی کردم آن را با یک حولهٔ ظرفشویی پاک کنم.

سپس گوشی را برداشتم. «الو؟...»

الین بود. «لورا... تو کجا بودی؟ من الآن نیم‌ساعته که سعی دارم باهات تماس بگیرم.»

گفتم: «توی جنگل بودم. یه اتفاق خیلی عجیبی افتاد الین. من...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «استیو رو به مهمونی جشن تولدم دعوت نکن.»

«ببخشید، چی؟»

گفت: «اسم اونو از فهرست پاک کن. پسرهٔ عوضی! فقط به این دلیل که من نیم‌ساعت برای بازی تنیس دیر کردم کلی سروصدا راه انداخت و بعدش هم سراسر بعدازظهر سعی داشت توپ‌رو محکم توی خرخرهٔ من بکوبه.»

گفتم: «الین...»

«چه تقصیری داشتم من که اونو در سه ست پی‌درپی شکست دادم؟ اصلاً جنبه نداره، لورا. و وقتی هم که بهش گفتم حاضرم تنیس یادش بدم هر چی اسم رو که لایق خودش بود بار من کرد و بعد هم پشتشو کرد و رفت.»

خندیدم.

الین گفت: «اسمشو از لیست خط بزن... باشه؟»

گفتم: «مسأله‌ای نیست... راستی، جو چند دقیقه بعد از رفتن تو اومد. اونم توی جنگل بود.»

هیجان‌زده گفت: «اُه، چه جالب! من واقعاً دلم می‌خواست ببینمش. به مهمونی دعوتش کردی؟»

گفتم: «اِه... سعی کردم. ولی...»

در این لحظه الین حرفم را قطع کرد و گفت: «اوه، من باید برم. برادرام دارن طبقه بالا با هم دعوا می‌کنن و خدا نکرده من مسؤول اونا هستم.»

و قبل از اینکه من بتوانم کلمهٔ دیگری بر زبان آورم، گوشی را گذاشت.

من هم گوشی را گذاشتم و دوباره دستم را توی شکم مرغ فرو کردم.

کمی بعد، شام حاضر شد. در کنار مرغ، سالاد، سیب‌زمینی تنوری و نخودفرنگی هم پخته بودم.

غذاها را سر میز آوردم و سپس نگاهی به ساعت انداختم. تقریباً ساعت ۷ بود ولی همچنان اثری از پدر دیده نمی‌شد.

او به چه کاری مشغول بود؟ آیا او حساب زمان را به کلی از دست داده بود؟

از پنجرهٔ آشپزخانه نگاهی به کلبه انداختم. نمی‌خواستم غذا سرد شود. و از طرفی، مشتاق بودم ماجرای حملهٔ عجیب خفاش‌ها و انگشت عجیب‌تری را که پیدا کرده بودم برایش تعریف کنم.

درِ عقب را باز کردم و در حالی‌که دست‌هایم را دور دهانم حلقه کرده بودم، پدر را صدا زدم.

هیچ جوابی نیامد.

دو سینه‌سرخ سرهایشان را بالا آوردند و به من نگاه کردند. دوان‌دوان روی علف‌ها به طرف کلبه رفتم و سینه‌سرخ‌ها با مشاهدهٔ من به پرواز درآمدند.

وقتی پشت در کلبه رسیدم صدا زدم: «پدر؟... پدر اینجایی؟»

بوی تند ماده‌ای شیمیایی از کلبه به مشام می‌رسید. مثل بوی مطب پزشکان بود صدای ملایم و ناله‌مانندی را از داخل می‌شنیدم.

در را فشار دادم. با کمال حیرت، قفل نبود.

لای در را کمی باز کردم و صدا زدم: «پدر؟...»

نگاهی به تودهٔ انبوه تجهیزاتی انداختم که تقریباً تا سقف را پر کرده بود. این چه چیزی بود که پدر در دست‌هایش گرفته بود؟ چه چیزی بود که این صداها را از خود بیرون می‌آورد؟

یک جانور کوچک و صورتی رنگ بود.

پدر جانور کوچک را در یک دست گرفته و آمادهٔ تزریق ماده‌ای با یک

سرنگ بسیار بزرگ به او بود.

صدا زدم: «پدر؟... چه کار داری می‌کنی؟»

به طرفم چرخید و خشم سراسر صورتش را پوشاند.

با عصبانیت فریاد کشید: «برو بیرون!... بیرون! از اینجا برو بیرون و دیگه هیچ‌وقت اون در رو باز نکن!»

با فریاد کوتاهی از حیرت یک قدم به عقب برداشتم و در را به طرف خود کشیدم و بستم. تاکنون هرگز او را تا این اندازه عصبانی ندیده بودم.

در همان حال که از در کلبه دور می‌شدم، پاهایم می‌لرزیدند.

چرا او اینگونه بر سر من داد زد؟

چرا او تا این حد عجیب رفتار می‌کند؟

چشمانم از اشک پر شدند.

پدرم در چند هفتهٔ گذشته برایم یک غریبهٔ کامل شده بود.

خود را بسیار تنها حس می‌کردم. خیلی تنها... و وحشت‌زده از پدر خودم.

۶

پدر و من در سکوت غذا خوردیم. او نگاهش را به بشقابش دوخته بود و خیلی سریع غذایش را خورد، چنانکه گویی سعی دارد هر چه زودتر این همنشینی را به پایان رساند.

تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای برخورد قاشق و چنگال‌هایمان به بشقاب‌ها و قارقار خس‌خس‌دار کلاغ زخمی در اتاق خوابم بود.

بالاخره پدر سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. گفت: «خیلی متأسفم... قصدم این نبود که سرت داد بزنم.»

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: «خوب... پس چرا اونطور داد زدی؟»

موهایش را که رو به خاکستری گذاشته بودند خاراند و در حالی‌که با نگاه خیره‌اش مرا برانداز می‌کرد گفت: «من مشغول یک کار خیلی مهم هستم و تحمل اینکه چیزی مانع و مزاحمم بشه رو ندارم. در این کاری که می‌کنم زمان‌بندی از اهمیت خیلی بالایی برخورداره.»

از جا بلند شد تا میز را جمع کند. گفت: «می‌دونم که این اواخر فکرم مشغول بوده و بداخلاق بوده‌ام. می‌دونم که در این چند وقت به تو توجه نکرده‌ام. ولی اوضاع به زودی بهتر می‌شه. قول می‌دهم...» و برای اولین بار در طول هفته‌ها لبخند زد. «دوست داری یه دست کلمه‌سازی بازی کنیم؟»

پدر و من به اتاق پذیرایی رفتیم و صفحهٔ کلمه‌سازی را چیدیم. او شروع کرد به ساختن کلمات عجیب و غریب، و من هم همین کار را کردم. و ناگهان همه چیز به نظر رسید که دوباره به همان صورت طبیعی خود برگشته است.

لذا فکر کردم اشکالی ندارد سؤالی را از او بپرسم. گفتم: «پدر، دقیقاً چه نوع کاری داری انجام میدی؟»

آب دهانش را فرو داد. لرزشی خفیف در گونه‌اش به وجود آمد. «نمی‌تونم درباره‌ش حرف بزنم.»

«چرا نه؟... پدر، به من اعتماد نداری؟»

آهی کشید و گفت: «نمی‌تونم در این باره حرفی بزنم؛ حداقل تا زمانی که کامل نشده نمی‌تونم با کسی حرفی در این مورد بزنم.»

خواستم اعتراض کنم و گفتم: «ولی...»

ولی او عینکش را از چشمش برداشت و روی میز گذاشت و با لحنی ملایم گفت: «خواهش می‌کنم دیگه چیزی نپرس، باشه؟ چیزی نیس که بتونم بگم.»

در حالی‌که صدایم می‌لرزید گفتم: «ولی من دیگه بچه نیستم. اگه شما به یه کار محرمانه سرگرم هستید، می‌تونید به من اعتماد کنید.»

«متأسفم لورا... من واقعاً نمی‌تونم در این باره حرفی به تو بزنم.»

پدر به پشتی صندلی تکیه داد. چشمانش را بست، چنانکه گویی ناگهان از شدت خستگی از پا درآمده است. سپس چشمانش را باز کرد و پرسید: «نمی‌خوای این دست‌رو تموم کنی؟»

با سر جواب مثبت دادم؛ گرچه در واقع، اصلاً حال و حس بازی کردن را نداشتم.

وقتی بازی تمام شد، پدر به من کمک کرد تا وسایل بازی را جمع کنم. در حالی‌که نگاهش را به جعبهٔ کلمه‌سازی دوخته بود و سعی داشت به من نگاه نکند گفت: «لورا، شاید بد نباشد که تو چند وقتی با مادرت زندگی کنی.»

چنان جلوی یقهٔ پیراهن خود را چنگ زدم که گویی همین لحظه خنجری را در سینه‌ام فرو کرده‌اند.

آن کلمات واقعاً برایم دردناک بودند.

به سختی گفتم: «شما... شما می‌خواهید منو از خودتون برونید؟»

«شاید بهترین کار همین باشه.»

در حالی‌که سعی داشتم جلوی ریزش اشکم را بگیرم گفتم: «یعنی من باید از اینجا برم چون... چون پرسیدم که شما توی کلبه به چه کاری مشغولید؟»

با ملایمت گفت: «یه روز خودت درک خواهی کرد...» سپس دوباره عینکش را روی چشمش گذاشت و افزود: «این به خاطر خودت لازمه.»

فریاد زدم: «نه!... نه! چه طور می‌تونه به نفع خود من باشه؟ شما می‌دونی که من نمیخوام در شیکاگو زندگی کنم. من باید به جنگل نزدیک باشم. دوستای مدرسه‌م چی میشن؟ این همه دوستام چی؟ من نمی‌تونم همینطور راحت اونارو ترک کنم چون شما یه کار محرمانهٔ احمقانه برا خودتون در پیش گرفتین!»

پدر دستش را به علامت سکوت بالا آورد و گفت: «لورا... من پدر تو هستم. من باید کاری‌رو انجام بدم که به نفع تو باشه. باور کن. من اصلاً دلم نمیخواد تورو از خودم دور کنم. من تورو بیش از هر چیز توی این دنیا دوست دارم. ولی...»

دستم را روی دهانم فشار دادم تا جلوی هق‌هق گریه‌ام را بگیرم.

با خود فکر کردم اصلاً باور کردنی نیست که چنین حرف‌هایی را از او می‌شنوم. سراپایم می‌لرزید.

بالاخره در میان هق‌هق گریه گفتم: «خیلی خوب... خیلی خوب... من دیگه به اون کلبه نزدیک نمیشم. قول میدم و دیگه از شما در این مورد سؤالی نمی‌پرسم. دیگه هیچی دربارهٔ کار شما نمی‌پرسم.»

پدر در حالی‌که با چشمانش مرا می‌کاوید گفت: «قول میدی؟»

گفتم: «قول میدم.»

اما هیچ راهی وجود نداشت که من بتوانم آن قول را نگه دارم!

با خود تصمیم گرفتم که هرطور شده راز او را کشف کنم. تمام تلاشم را خواهم کرد تا بفهمم این راز بزرگ چیست. چه چیزی تا این حد محرمانه است که او حاضر است برای حفظ آن، تنها دخترش را از خود دور کند؟

من هرطور شده حقیقت را کشف خواهم کرد.

۷

کمی بعد از ساعت یازده به رختخواب رفتم. ولی نتوانستم بخوابم.

آنقدر ناراحت بودم که نمی‌توانستم بخوابم. بیش از حد وحشت‌زده و آزرده‌خاطر... و عصبانی بودم که خوابم نمی‌برد.

گوشی تلفن روی میز کنار تختخوابم را برداشتم و به الین تلفن کردم. صدایش خواب‌آلوده بود: «الو؟»

پرسیدم: «بیدارت کردم؟»

خمیازه‌ای کشید و گفت: «عیب نداره. چی شده؟ صدات که خیلی ناراحت به نظر می‌رسه!»

آنچه را که پدر به من گفته بود برایش گفتم. و سپس افزودم: «من خوابم نمی‌بره. هر دفعه که چشمامو می‌بندم، ضجهٔ وحشتناک جدیدی در ذهنم شکل میگیره. مرتب تصویر پدرم در روپوش سفید آزمایشگاهش جلوی نظرم میاد که در یک دست جانوری کوچک و در دست دیگر یک سرنگ بزرگ با ماده‌ای عجیب داشت که می‌خواست به جانور بیچاره تزریق کنه و باعث ناله و زاری اون بیچاره می‌شد.»

الین گفت: «ولی تو یادت باشه که پدرت یه دامپزشکه. اون بارها به حیوونا آمپول زده!»

به سایه‌های روی سقف اتاق خوابم خیره شدم. افکارم مغشوش بود. گفتم: «ولی این دفعه فرق می‌کنه... اون حاضر نیست به من بگه داره چه کار می‌کنه. چه نوع آزمایشی می‌تونه تا این حد محرمانه باشه که اونو حتی از دخترش پنهون می‌کنه؟»

«من نمیدونم. ولی پدرت آزارش حتی به یه پشه هم نمی‌رسه. اون هیچ وقت یه حیوون رو شکنجه نمی‌کنه. غیرممکنه.»

گفتم: «الین، اون شغلشو در دامپزشکی از دست داده. شاید دلیلش این باشه که یه کار خلافی ازش سر زده.»

الین گفت: «ولی تو که مطمئن نیستی!»

می‌دانستم که او سعی دارد مرا آرام کند. امّا گفته‌های او نتوانست موجب آرامش من شود.

بالاخره به او اجازه دادم بخوابد. سپس چشمانم را بستم و به خواب رفتم... اما نه برای مدتی طولانی.

صدای همهمه‌مانند خفیفی از پنجرهٔ باز اتاق خوابم به درون آمد و مرا بیدار کرد.

به ساعت-رادیوی روی میزم نگاه کردم. دقایقی قبل از ساعت ۲ بعد از نیمه‌شب بود.

چشمانم را مالیدم و به طرف پنجره رفتم و از پنجره به درون جنگل خیره شدم. نورهای جرقه‌مانند تندی همچون پیکان در میان درختان جابه‌جا می‌شدند.

به زحمت جلوی خمیازه‌ام را گرفتم و بیشتر خیره شدم. نورها به عقب و جلو می‌رفتند و همچون اشباح به گونه‌ای توهم‌انگیز شناور می‌نمودند. لرزشی خفیف در پشتم احساس کردم.

جاده‌ای در جنگل وجود ندارد و تا کیلومترها خانهٔ دیگری نیست. چه کسی می‌توانست در آنجا باشد؟

با خود فکر کردم بهتر است پدر را بیدار کنم. از پنجره دور شدم و به طرف در به راه افتادم.

نه. تصمیمم را عوض کردم. او را بیدار نخواهم کرد. در حال حاضر اصلاً دلم نمی‌خواهد با او حرف بزنم.

اما باید می‌فهمیدم در جنگل چه خبر است. شلوارم را پوشیدم و پولیوری را که روز قبل پوشیده بودم به تن کردم. دقایقی بعد، در آشپزخانه را باز کردم و قدم به درون تاریکی شب نهادم.

قطعات شناور ابر از جلوی ماه نقره‌ای‌رنگ می‌گذشتند. باد که هر لحظه جهتش عوض می‌شد، ابتدا علف‌ها را به یک سمت و سپس به سمت دیگر خم می‌کرد. به نظرم همچون امواج اقیانوس می‌آمد. نسیم گرمی بود اما باعث لرزش تیغهٔ پشتم می‌شد.

با احتیاط در را بستم و صبر کردم تا صدای آرام بسته شدنش را بشنوم و مطمئن شوم که بسته شده است. سپس از میان علف‌ها به سمت جنگل شروع به دویدن کردم.

در میان درخت‌ها به دنبال نورها گشتم اما غیبشان زده بود. صدای همهمه‌مانند نیز قطع شده بود.

زیر لب گفتم: «واقعاً عجیبه!»

در بازگشت به خانه، در نیمهٔ راه، در میان علف‌ها ایستادم و دوباره گوش دادم. اکنون فقط سکوت بود و سکوت... به جز ناله‌ای خفیف.

ناله‌ای غم‌انگیز و حاکی از رنج.

رویم را به طرف صدا برگرداندم. ناله‌ها از درون کلبه شنیده می‌شد.

کلبه... باید می‌دیدم در داخل آن چیست. اکنون بهترین زمان برای این کار است.

پدر یک قفل بزرگ به در زده بود. اما می‌دانستم کلیدش را کجا پنهان می‌کند. آهسته به آشپزخانه خزیدم و کلید را از فنجان کوچکی که مادر اشیاء کوچک و باارزشش را در آن پنهان می‌کرد برداشتم.

سپس پاورچین پاورچین دوباره بیرون رفتم. موجی از ترس وجودم را آکنده بود و در لحظه‌ای که به پشت در کلبه رسیدم، تیغهٔ پشتم لرزید. صدای جانورانی را از داخل می‌شنیدم که بعضی می‌غریدند و بعضی می‌نالیدند. درست به این می‌نمود که آنها به من التماس می‌کنند که آزادشان کنم.

زیر لب گفتم: «من دارم میام.»

ولی با شنیدن صدایی دیگر، به سرعت از در دور شدم.

صدای غرشی خفیف. و سپس صدای گام‌هایی سنگین که می‌دویدند.

صدای پا به سرعت به من نزدیک می‌شد.

از فرط حیرت قادر به حرکت نبودم. و در همان لحظه که موجود بزرگ از پشت کلبه ظاهر شد سر جایم خشکم زد.

موجود غول‌آسا با یک جهش بزرگ و بلند خود را به من رساند و شانه‌هایم را گرفت.

و سپس محکم مرا به زمین کوبید.

۸

حیرتزده گفتم: «جورجی! از روی من برو کنار! ولم کن!»

سگ غول‌پیکر در حالی‌که دمش را به شدت تکان می‌داد، همچنان مرا به زمین چسبانده بود و صورتم را می‌لیسید. نفس گرمش را روی گونه‌ام حس می‌کردم. آنقدر خنده‌ام گرفته بود که نمی‌توانستم بغلتم و خود را از چنگ او خلاص کنم.

ملتمسانه گفتم: «جورجی... بس کن! تو اینجا بیرون تنها بودی؟ مشکلت همینه؟»

بالاخره با زحمت او را از خود دور کردم. نشستم و بزاق غلیظ او را از گونه‌هایم پاک کردم.

در این لحظه ستونی از نور اطراف را تا حدودی روشن کرد. رویم را به طرف خانه برگرداندم و دیدم که چراغ آشپزخانه روشن است. در پشتی باز شد و پدر سرش را از در بیرون آورد. با یک دست شلوار پیژامه‌اش را گرفته بود و با دقت به فضای باز نگاه می‌کرد. عینکش به چشمش نبود.

پدر با صدای خواب‌آلوده فریاد زد: «لورا؟ نصفه‌شب بیرون چه کار می‌کنی؟»

جواب دادم: «یه تعدادی نور دیدم... توی جنگل... و صدایی شبیه همهمه

به گوشم خورد. می‌خواستم... می‌خواستم ببینم چیه!»

پدر پیشانیش را خاراند. موی خاکستریش روی سرش سیخ ایستاده بود. ابروهایش را درهم کشید و گفت: «شاید داشتی خواب می‌دیدی.»

جواب دادم: «نه. واقعی بود. نورها در داخل درخت‌ها جابه‌جا می‌شدند و...»

پدر در حالی‌که به دقت به من نگاه می‌کرد، حرفم را قطع کرد و گفت: «بیا تو!... تو که نمی‌خواستی یواشکی وارد کلبه بشی؟ می‌خواستی؟»

به دروغ جواب دادم: «نه. البته که نه.» و کلید قفل را محکم در دستم فشردم.

نگاهش برای لحظه‌ای سرد و خشن شد. احساس می‌کردم نگاهش همچون خنجر در من فرو می‌رود. تکرار کرد: «بیا تو... دیگه نمی‌خوام چیزی در مورد نقطه‌های نورانی در داخل درختان بشنوم. خیلی خسته‌ام.»

آهی کشیدم و با قدم‌هایی سنگین و با بی‌میلی به طرف خانه به راه افتادم. کاملاً می‌دیدم که تلاش برای صحبت کردن با او فایده‌ای ندارد.

پس از آنکه پدر به طبقهٔ بالا رفت، یواشکی کلید را در جای همیشگی گذاشتم. از پنجرهٔ آشپزخانه نگاهی به بیرون انداختم و سپس به کلبه خیره شدم. ناله‌ها را هنوز هم می‌شنیدم. ناگهان فهمیدم که کجا می‌توانم جواب خود را به دست آورم. بیمارستان دامپزشکی.

تصمیم گرفتم که فردا صبح اول وقت به دامپزشکی بروم و دکتر کارپنتر را ببینم. می‌دانم که او و پدر دیگر با هم حرف نمی‌زنند اما این دلیل نمی‌شود که من نتوانم با او حرف بزنم.

او حقیقت را در مورد پدرم به من خواهد گفت. مطمئنم که همه چیز را

خواهد گفت.

***

روز بعد، بعد از تعطیل شدن مدرسه، وسایلم را توی کوله‌پشتی‌ام گذاشتم و از میان ازدحام بچه‌ها به طرف درِ جلوی ساختمان مدرسه دویدم.

حدود سه کیلومتر تا دامپزشکی فاصله بود که باید پیاده می‌رفتم و باید قبل از اینکه دکتر کارپنتر تعطیل کند و به خانه برود به آنجا برسم.

ساختمان دامپزشکی، یک ساختمان متشکل از چند ضمیمه، در سمت دیگر جنگل واقع بود. ساختمانی بزرگ و سفید با سقفی با شیب تند.

در ابتدا یک ساختمان چهارگوش کوچک بود، ولی به سرعت رشد کرد و اکنون بی‌نهایت بال و ضمیمه و آزمایشگاه‌های تحقیقات دارد که در جهات مختلف در جنگل امتداد یافته‌اند.

داخل آن بیشتر شبیه یک هتل قدیمی است تا یک بیمارستان. راهروهای دراز آن پیچ‌های متعدد داشتند و به نظر می‌رسید که تا کیلومترها ادامه دارند. درهای آن از چوب بلوط سیاه بود و وقتی آنها را باز می‌کردی، صدای قژقژشان بلند می‌شد. دیوارها به رنگ سبز تیره بودند. یک چلچراغ بلور از سقف سالن انتظار آویزان بود و تعداد زیادی صندلی دسته‌دار و کاناپهٔ چرمی قهوه‌ای کهنه تمام اثاثیه سالن انتظار را تشکیل می‌داد.

از آنجا که ظاهرش اصلاً شبیه یک بیمارستان برای جانوران نبود، همیشه از شنیدن صدای پارس، میومیو و جیک‌جیک در آنجا حیرت می‌کردم.

قبلاً که چند بار به دیدن پدرم رفته بودم، اتاق‌های عمل را دیده بودم. اتاق‌های عمل به رنگ سفید و بسیار روشن و تمیز بودند. و آزمایشگاه تحقیقات نیز سالنی مدرن بود و حال‌وهوا و احساس یک بیمارستان واقعی را زنده می‌کرد.

وقتی قدم به درون سالن انتظار گذاشتم، موجی از خاطرات قدیم در سرم به جریان افتاد. بارها رفت‌وآمد خودم به اینجا را به یاد آوردم. و چندین صحنهٔ واقعاً ناراحت‌کننده را...

توله‌سگ سفید و قهوه‌ای دوست‌داشتنی را به یاد آوردم که با یک ماشین تصادف کرده بود. و طوطی قرمز و آبی قشنگی را که یک تکه چوب ذرت در گلویش گیر کرده بود. و دو سگ زرد غول‌پیکر را که در حال خرناس کشیدن و آماده برای جنگیدن با هم در اتاق انتظار به یکدیگر چنگ و دندان نشان می‌دادند و آنقدر به سر و کول هم پیچیدند که کف سالن با حوضچه‌ای از خون پوشیده شد...

ولی اکنون سالن انتظار خالی بود. نگاهی به ساعت بالای میز پذیرش انداختم. دقایقی از ساعت چهار و نیم گذشته بود. زن جوانی پشت میز نشسته بود و داشت چند پوشه را مطالعه می‌کرد. درخواست ملاقات با دکتر کارپنتر را کردم و اسمم را به او گفتم. او گوشی تلفن را برداشت، چند شماره گرفت و با کسی که در آن طرف خط بود صحبت کرد.

لحظاتی بعد، دکتر کارپنتر، در حالی‌که روپوش سفیدش به دنبال او در اهتزاز بود، شتاب‌زده وارد سالن انتظار شد.

به محض دیدن من، دست‌هایش را برای در آغوش گرفتنم باز کرد و هیجان‌زده گفت: «لورا!... چقدر از دیدنت خوشحالم!... حالت چطوره؟ من خیلی دلم برات تنگ شده بود!»

من نیز او را در آغوش گرفتم و به موی بور زیبا و چشمان سبز قشنگش، که به نظر می‌رسید نور را به خود جذب می‌کنند، و به لبخند صمیمانه‌اش پناه بردم. «شما چطورید؟ منم دلم براتون تنگ شده بود.»

اوقاتی را به یاد آوردم که وقتی از دست مادرم عصبانی می‌شدم در دل آرزو می‌کردم که کاش به جای او، دکتر کارپنتر مادر من بود.

همانطور که مرا در آغوش گرفته بود، به پشت سرش نگاه کردم و قاب نقره‌ای کوچک روی دیوار را دیدم که چهار قطعهٔ مختلف سکه‌های رایج روی یک قطعه مخمل سیاه در قاب دیده می‌شد. مشاهدهٔ آن لبخند بر لبانم آورد. چهار سال قبل را، اولین روزی را که دکتر کارپنتر به دامپزشکی آمده بود، به یادم انداخت.

در آن روز، جورجی چند قطعه پول خرد را که کف زمین آشپزخانه افتاده بود بلعیده بود و واقعاً مریض شد. دکتر کارپنتر او را عمل کرد و عمل هم واقعاً موفقیت‌آمیز بود. و دکتر کارپنتر پول‌خردها را قاب کرد چون از بدن اولین بیمارش بیرون آورده بود.

دکتر کارپنتر خندید و با دستش شانهٔ مرا گرفت و چرخاند چنانکه گویی هنوز یک دختربچهٔ کوچک هستم. «لورا... کاری داشتی یا فقط اومده بودی منو ببینی؟»

تردید کردم. لبخند از چهره‌ام رخت بربست. «خوب... نه... یعنی اینکه می‌خواستم باهاتون حرف بزنم... یعنی... البته اگر... وقت داشته باشید.»

ناگهان حالتی عصبی به من دست داد. آیا واقعاً می‌توانستم از او بخواهم حقایق مربوط به پدرم را به من بگوید؟

دکتر کارپنتر لبخندی زد و جواب داد: «به نظر می‌رسد که وقت کافی داشته باشم...» و با دست به اطراف سالن انتظار خالی اشاره کرد و افزود:

«این روزها به نظر می‌رسه که بیشتر وقتم رو توی آزمایشگاه می‌گذرونم. تا حدودی خسته‌کننده است. ولی خوب، خیلی مهمه.»

یک دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا به طرف در هدایت کرد و پس از گذشتن از یک راهروی طولانی که درهای دو طرف آن بسته بودند، به دفتر او رسیدیم. دفترش در انتهای راهرو قرار داشت. با اشارهٔ سر، مرا دعوت کرد روی یک صندلی راحتی آبی‌رنگ کوتاه در کنار میزش بنشینم.

میز زیبا و شیشه‌ای او مرتب بود و تقریباً چیزی روی آن نبود به جز یک تودهٔ کاغذ و پرونده و فقط یک تلفن. تصاویر قاب شدهٔ حیوانات مختلف روی دیوارها خودنمایی می‌کرد. اینها تصاویر بعضی از حیواناتی بودند که او مداوا کرده بود.

دکتر کارپنتر با وقار روی صندلی پشت میزش نشست و با یک حرکت سر، موی بورش را عقب زد. سپس لبخندی زد و در حالی‌که آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود، به من خیره شد.

دوباره لبخند زد و گفت: «خیلی خوشحالم کردی. خوشحالم که به دیدنم آمدی. راستی لورا، می‌خواستی دربارهٔ چی صحبت کنی؟ مشکلی با دوستات داری؟ مشکلی داری که نمی‌تونی با پدرت در میون بذاری؟»

خندیدم. نمی‌دانم چرا، ولی خندیدم. بی‌اراده خنده از گلویم خارج شد.

دکتر کارپنتر در حالی‌که آرنج‌هایش روی میز بود، و سرش را روی کف دستش تکیه داده بود و با چشمان سبز کنجکاوش مرا نگاه می‌کرد گفت: «با مادرت تماس داری؟ اون حالش چطوره؟»

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «هفته‌ای یک بار تلفن می‌کنه. و من هم هر وقت بتونم به دیدنش میرم. ولی خوب، اون خیلی دوره. خیلی فرق

داره که آدم مادری داشته باشه که همیشه و هر وقت که بهش احتیاج داره در کنارش باشه...» احساس کردم که نمی‌توانم بیش از این ادامه دهم و ساکت شدم.

دکتر کارپنتر ابروهایش را درهم کشید و گفت: «می‌فهمم چی میگی. خوب، الین چطوره؟ این هفته دیگه عاشق کی شده؟» و پس از پرسیدن این سؤال خندید.

«هفتهٔ پیش استیو بازیکن تنیس مدرسه بود و این هفته... مطمئن نیستم...» و من هم خندیدم.

«خوب بگو ببینم تو و پدرت این روزا چه کار می‌کنید؟ شما دو تا هنوز هم کلمه‌بازی می‌کنید؟ هنوز هم دو نفری در جنگل راهپیمایی می‌کنید؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «راستش، دیگه اونقدرها کلمه‌بازی نمی‌کنیم. در حقیقت، دیگه به ندرت کاری‌رو با همدیگه انجام میدیم.»

ناگهان گلویم خشک شد. سرفه‌ای کردم و گفتم: «اون... نمی‌دونم... اون این روزا فرق کرده.»

ابروهای دکتر کارپنتر به نشانهٔ حیرت بالا رفت. «فرق کرده؟ مقصودت چیه؟ چطوری فرق کرده؟»

«خوب... خیلی ساکته و... عصبانی. به ندرت با من حرف میزنه. اون... اوقات زیادی‌رو تنها صرف کار کردن در کلبه می‌کنه.»

دکتر کارپنتر گفت: «هوم... اصلاً شبیه پدرت به نظر نمیرسه...» و سپس ناگهان پرسید: «نمیدونی روی چه چیزی کار می‌کنه؟»

جواب دادم: «نمیدونم. هر چی ازش می‌پرسم بهم نمیگه.»

دکتر کارپنتر دستش را دراز کرد و دست مرا که روی میز قرار داشت فشرد و با ملایمت گفت: «لورا، احتمالاً فکرش مغشوشه. میدونی که رها

کردنِ شغل، کار آسونی نیست. باید بهش وقت بدی.»

آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم: «من... می‌خواستم در این باره از شما سؤال کنم. چرا... چرا پدرم کارشو ترک کرد؟»

دکتر کارپنتر دست مرا رها کرد و در حالی‌که به پشتی صندلی خود تکیه می‌داد، آه بلندی کشید؛ ولی جواب نداد.

ملتمسانه گفتم: «خواهش می‌کنم بهم بگو. چرا پدرم بیمارستان دامپزشکی‌رو ترک کرد؟»

۹

بالاخره دکتر کارپنتر گفت: «من مجبور شدم اجازه بدم بره.»

حیرتزده گفتم: «یعنی... شما اخراجش کردید؟»

او صاف پشت میزش نشست و با گونه‌هایی سرخ شده گفت: «خوب... اخراج کلمهٔ واقعاً صحیحی نیست. من مجبور شدم بهش بگم بره چون...»

به میان حرفش پریدم: «چرا... برای چی؟»

آب دهانش را قورت داد و گفت: «لورا، توضیحش سخته. ما... هدف‌های متفاوتی داشتیم. هر یک از ما می‌خواست تحقیقات رو در جهتی مخالفِ جهت دیگری پیش ببره.»

نفسم را که در سینه حبس کرده بودم بیرون دادم. با خود فکر کردم: هدف‌های متفاوت؟ خوب، پس اشکالی وجود نداشته.

ناگهان احساس کردم تمام تنش و استرس از وجودم رخت بربست. خیلی خوب است که آدم کسی را داشته باشد که با او حرف بزند. خودم می‌دانستم که آمدن به اینجا کار درستی بوده. در صندلی خود لم دادم. سؤال دیگری را از او پرسیدم: «پدر به چه کاری...»

ولی در این لحظه تلفن زنگ زد. خانم کارپنتر شکلکی برای تلفن درآورد و در حالی‌که آن را برمی‌داشت گفت: «معذرت میخوام.» و سپس دو یا سه

دقیقه با تلفن صحبت کرد. «نه، نباید اونو حمام کنید. خزش‌رو خشک نگه دارید.»... «خودم میدونم، میدونم.»... «باید با بوی اون کنار بیایید.»... «نه. نه. به هیچ‌وجه حمامش نکنید.»...

و پس از چند دقیقهٔ دیگر گوشی را روی تلفن گذاشت و از جا بلند شد. «متأسفم لورا. من دیگه باید برگردم سر کارم. ولی هر وقت که دلت خواست به دیدنم بیا. جدی میگم. خوشحال می‌شم که ببینمت. دلم برات خیلی تنگ شده بود.»

با هم خداحافظی کردیم و من دفتر او را ترک کردم.

در بیرون ساختمان، ابرهای متراکم چهرهٔ خورشید را پوشانده بودند و هوا به سردی می‌گرایید. مه تقریباً داشت سطح زمین را می‌پوشاند.

دیدار با دکتر کارپنتر فکر خوبی بود. ولی همچنان گیج و سردرگم بودم. هنوز هم نفهمیده بودم که پدرم چرا اینگونه عجیب رفتار می‌کند.

به محض رسیدن به خانه، مستقیماً به طرف کلبه رفتم. گوشم را به در آن چسباندم.

سکوت.

پدر در کلبه نبود. قفل را گرفتم و چند بار محکم کشیدم.

«اون‌جوری نمیتونی بازش کنی.»

با حیرت یک قدم به عقب پریدم و جو را دیدم که از پشت درخت‌ها به طرفم می‌دوید.

لبخندی به من زد و گفت: «فکر می‌کنم کلید بهتر بتونه بازش کنه.»

به حرف او خندیدم. از دیدنش خوشحال شدم. او در آن شلوار گشاد و خاکی‌رنگ و تی‌شرت قرمزِ رنگ‌ورو رفته‌اش، خیلی زیبا و خوش‌تیپ به نظر می‌آمد.

با خود گفتم که این بار حتماً او را به جشن تولد دعوت خواهم کرد. گفتم: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هیچی... داشتم می‌گشتم. از توی جنگل، پشت خونه‌رو دیدم... ولی نمیدونستم که خونهٔ شماس.»

دوباره لبخندی زد و موی بلندش را با هر دو دست از توی صورتش عقب زد. «امروز حیف شد که به برکه نیامدی. یه خونوادهٔ کامل آهو اونجا دیدم.»

حالتی مسخره به چشمانم دادم و گفتم: «البته... آهوها وقتی اونجا میان که من نباشم، چون اصلاً دلشون نمیخواد که من در درسم نمرهٔ الف بگیرم.»

با شنیدن صدای غرشی از میان درختان، هر دو به آن طرف چرخیدیم.

صدای غرش یک سگ بود.

جورجی در حاشیهٔ درختان ظاهر شد و سپس به طرف ما دوید. در چند قدمی ما ایستاد و سرش را بالا آورد و با چشمان درشت قهوه‌ای خود با تردید و سوءظن به ما نگاه کرد.

جو گفت: «هی... پسر خوب، تو از کجا پیدات شد؟»

و من رو به سگم صدا زدم: «جورجی؟... تو توی جنگل چه کار می‌کردی؟»

جورجی دمش را تکان داد. سپس دوباره سرش را پایین آورد و به طرف ما دوید. برگ‌های خشک به موهای هر دو پهلویش چسبیده بود.

با نوک انگشتان برگ‌های خشک را از لای موهای او بیرون کشیدم و سپس سعی کردم او را بغل کنم، ولی خود را کنار کشید. حیرتزده گفتم:

«جورجی... چی شده؟ از دیدنم خوشحال نیستی؟»

جورجی سرش را به طرف جو چرخاند و شروع به بو کشیدن پاچهٔ شلوار خاکی‌رنگ او کرد.

جو خندید و به عقب جست «هی. بس کن! پامو قلقلک می‌کنه. لورا، چه سگ عجیبی داری!»

دولّا شدم و رو به سگ گفتم. «جورجی... چی‌شده؟ بدو بیا پیش خودم.»

جورجی به طرفم آمد و پوزه خیسش را به بازوی من چسباند و به شدت بو کشید. سپس شروع به بو کشیدن پاچهٔ شلوارم کرد.

در میان حیرت و ناباوری من، غرشی از خشم سر داد.

پشتش قوس گرفت. یک قدم به عقب برداشت و با خشم به من و جو خیره شد. سپس لب‌هایش را جمع کرد و دندان‌هایش را به ما نشان داد.

با حیرت گفتم: «جورجی... دیوونه شدی؟ پسر، چی شده؟...» سپس رو به جو گفتم: «عجیبه. اون همیشه مهربون‌ترین سگ توی دنیاست...»

جو یک قدم به عقب برداشت و گفت: «شاید یه نفر فراموش کرده که اینو بهش یادآوری کنه!»

رو به جورجی، که همچنان با پشت قوس‌دار به طرف ما خرناس می‌کشید، گفتم: «آروم باش پسر... آروم باش... چی شده؟»

سگ دندان‌هایش را به هم سایید و دوباره غرید؛ غرشی ترسناک و خشن از اعماق گلو.

سرش را پایین‌تر آورد و با چشمانی که اکنون وحشی و ناآشنا می‌نمودند به ما خیره شد.

احساس کردم که پاهایم ناگهان ضعف رفتند. با ملایمت گفتم: «آروم

باش جورجی... عزیزم... من هستم... من... دوست همیشگی تو...»

جورجی دهانش را باز کرد و در حالی‌که دندان‌هایش را به ما نشان می‌داد غرشی خشن سر داد. موی پشت گردنش سیخ شده بود. عضلاتش کاملاً منقبض شده بودند... و ناگهان با یک جهش به طرف ما حمله کرد.

۱۰

عقب‌نشینی نکردم. اصلاً از جا حرکت نکردم. سعی کردم نشان ندهم که تا چه اندازه ترسیده‌ام.

جورجی در چند سانتی‌متری من متوقف شد. آرواره‌اش به هم خورد و صدا کرد.

نجواکنان گفتم: «آروم باش... آروم... آفرین سگ خوبم... تو سگ خیلی خوبی هستی...»

وقتی سرم را بلند کردم، جو را دیدم که صورتش از ترس سفید شده بود. او به حاشیهٔ جنگل فرار کرده بود.

فریاد زد: «لورا... بلند شو. زود باش ازش دور شو.»

سگ در حالی‌که نفس نفس می‌زد و پهلوهایش به شدت می‌لرزیدند با خشونت غرید. کف سفیدی از دو طرف پوزهٔ بازش جاری بود.

«آفرین سگ خوبم... آفرین پسر... جورجی... منم، لورا، لورا... دوست تو...»

دیگر قادر به تحمل این وضع نبودم. زانوانم به شدت می‌لرزیدند. دیگر نمی‌توانستم روی پای خود بند شوم.

همراه با ناله از پشت به زمین افتادم. محکم به زمین خوردم. و در حالی‌که

روی علف‌ها نشسته بودم، عملاً چهره‌به‌چهرهٔ آن جانور خشمگین قرار داشتم.

دندان‌های تیزش بیشتر از چند سانتی‌متر با صورتم فاصله نداشت. کف از گوشه‌های دهان بازش جاری بود و روی علف‌ها می‌ریخت.

هر دو دستم را بالا آوردم و چنانکه گویی سعی دارم از خود دفاع کنم با التماس نالیدم: «خواهش می‌کنم...»

جو به سرعت به طرفم دوید و در حالی‌که دیوانه‌وار هر دو دستش را در هوا تکان می‌داد، از اعماق سینه فریاد زد: «گم‌شو!... زود گم‌شو!»

در کمال تعجب، جورجی ساکت شد. نگاهش را به بالا و به صورت جو دوخت و صدایی که بیشتر شبیه ناله بود از گلو خارج کرد. به نظر رسید که ناگهان بادش خالی شده باشد. تمام عضلاتش نرم و شل شدند.

در مقابل نگاه وحشت‌زده و حیرتزده من، سگ سرش را پایین آورد و با یک چرخش، در حالی‌که دمش را محکم لای پایش گرفته بود پا به فرار گذاشت. گوش‌هایش آویخته و زوزه‌اش شبیه ناله‌ای ناشی از درد بود.

زوزه‌کشان از ما دور شد.

در همان حال که روی زمین خشکم زده بود، به زحمت فریاد زدم: «جورجی؟... جورجی؟...»

دهانم خشک شده بود و قادر به بلعیدن آب دهانم نبودم. سراپایم می‌لرزید.

در حالی‌که خود را جمع‌وجور می‌کردم و با تمام قدرت سعی داشتم جلوی لرزش خود را بگیرم گفتم: «تا حالا هیچ وقت چنین رفتاری‌رو از اون ندیده بودم!»

جو کمک کرد تا از زمین بلند شوم. با تعجب پرسید: «اون راس‌راسی

سگ تو بود؟ پس چه مرگش شده بود؟»

گفتم: «نمی... نمیدونم. شاید... شاید بوی یه چیزی به مشامش خورده.»

جو پرسید: «بوی یه چیزی روی بدن ما؟... مثلاً چه چیزی؟»

سرم را تکان دادم. تپش قلبم کمتر شده بود و اکنون تا حدودی خود را در وضعیت طبیعی حس می‌کردم. گفتم: «نمیدونم. شاید بوی یه چیزی از شلوار من به مشامش رسیده.»

جو در حالی‌که با کنجکاوی به من خیره شده بود پرسید: «شلوارت؟»

«شاید بوی چیزی از بیمارستان دامپزشکی روی شلوارم باقی مانده. آخه من امروز رفته بودم اونجا. از زمانی‌که عملش کردیم، بیمارستان همیشه یه حالت عصبی در اون ایجاد می‌کنه.»

و سپس ماجرای بلعیدن سکه‌های پول خرد توسط جورجی را برای او تعریف کردم.

جو به برانداز من ادامه داد. برای مدتی نسبتاً طولانی هیچ نگفت. به نظر می‌رسید که سخت در فکر است. بالاخره پرسید: «تو توی بیمارستان جانوران چه کار داشتی؟»

عنکبوت کوچکی را که به آستین تی‌شرتم چسبیده بود کندم و دور انداختم. سپس گفتم: «تو باید قول بدی که حرفی در این مورد به پدرم نزنی.»

جو خندید. «من که پدرتو نمی‌شناسم.»

گفتم: «خوب، باید قول بدی که به هیچ‌کس نگی. رفته بودم اونجا یه نفری رو ببینم... یه نفری که بتونم باهاش حرف بزنم و درد دل کنم... دربارهٔ مسایل مختلف.»

جو به نشانهٔ تأیید سرش را چند بار تکان داد. سپس پا به پا شد و بالاخره گفت: «امیدوارم که سگت حالش جا اومده باشه. من... خوشحالم که فهمیدم کجا زندگی می‌کنی.» و سپس به طرف جنگل به راه افتاد و بعد از چند قدم، شروع به دویدن کرد.

ناگهان به یاد مهمانی الین افتادم. در اثر حملهٔ جورجی و ترس و وحشتی که ایجاد کرده بود، نتوانسته بودم او را دعوت کنم. به دنبالش دویدم و فریاد زدم: «هی، جو...»

او همچنان که می‌دوید بدون اینکه رویش را برگرداند گفت: «من عجله دارم! پدر و مادرم دوست ندارن که من سر شام دیر برسم. بعداً می‌بینمت!» و سپس در میان درختان ناپدید شد.

من حتی نتوانسته بودم شماره تلفن او را بگیرم. واقعاً که چه بی‌دست و پا هستم!

در این لحظه صدای له شدن برگ‌های خشک به گوشم رسید. با خود فکر کردم: آه، بله او برگشته. او را به مهمانی دعوت می‌کنم و شماره تلفنش را هم می‌گیرم.

به میان درختان خیره شدم و منتظر ماندم. ولی جو ظاهر نشد.

دقیق‌تر گوش دادم. اکنون فقط سکوت بود... و سپس صدایی را شنیدم. صدای یک مرد بود.

به دنبال صدا قدم به میان درختان گذاشتم.

یک چیزی با سروصدای فراوان روی زمین افتاد و من از ترس نفسم بند آمد. چند قدم جلو رفتم... و سپس آن را دیدم.

سپر جلوی یک ماشین جیپ بود. رنگ‌های سبز و قهوه‌ای. رنگ‌های استتار. رنگ‌هایی که کاملاً در میان رنگ‌های جنگل گم می‌شوند.

با خود فکر کردم حتماً یک جیپ ارتشی است.

چند قدم دیگر نزدیک شدم. اکنون تمام اتومبیل را می‌دیدم. یک اتومبیل ارتشی نبود. یک وانت جیپ بزرگ اتاق‌دار بود که تریلری را یدک می‌کشید، که آن نیز با رنگ سبز و قهوه‌ای استتار شده بود.

اتومبیل لاستیک‌های بزرگ و سپر سنگینی داشت. در پیچ مسیری که به سمت برکهٔ لوکر می‌رفت پارک کرده بود.

تریلر تقریباً به بزرگی یک کامیون اسباب‌کشی بود. سقف آن تقریباً در میان شاخ و برگ درختان گم شده بود.

با احتیاط جلو رفتم. سمت راننده در پشت یک درخت قرار داشت و دیده نمی‌شد. لذا نمی‌توانستم ببینم کسی در آن هست یا خیر.

در همان حال که نزدیک‌تر می‌رفتم، صدای **گرومپ گرومپ** بلندی را از درون تریلر شنیدم.

کاملاً حیرت کرده و از ترس پشتم را به یک درخت چسبانده بودم.

گرومپ گرومپ

چیزی در تریلر بود که مرتب خود را به دیواره‌های آن می‌کوبید و یا شاید به آن لگد می‌زد. پیدا بود که یک حیوان است.

با شنیدن ناله‌ای ناشی از درد بیشتر حیرت کردم.

گرومپ گرومپ گرومپ

جانور دوباره با پا به دیواره‌ها کوبید و دوباره ناله دیگری سر داد.

همچنان که ایستاده و به تریلر خیره شده بودم، به صدای جانوری که در حال دست‌وپا زدن بود گوش می‌دادم.

این اتومبیل در وسط جنگل چه می‌کند؟

و چرا جانوری در داخل آن ناله سر داده است؟

۱۱

تریلر را دور زدم و به پشت آن رفتم... و دو مرد را دیدم. هر دو نفر لباسِ سرهمِ جینِ آبی‌رنگ و پیراهن‌های کارِ آبی کمرنگ پوشیده بودند. روی یک سنگ بزرگ نشسته و در حالی‌که دو ساندویچ بزرگ را گاز می‌زدند با هم صحبت می‌کردند.

یکی از آنها با کف دست خرمگس بزرگی را که روی کف سرش نشسته بود کشت. سرش را از ته تراشیده بود. مرد دیگر خیلی چاق بود و یک کلاه بیس‌بال آبی‌رنگ را روی موهای بلند، آشفته و مسی‌رنگش کشیده بود.

خواستم به طرف آنها بروم. می‌خواستم بپرسم در عقب کامیون چه دارند.

ولی هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بودم که تفنگ‌هایشان را دیدم که پشت سرشان به یک درخت تکیه داده بودند.

عقب کشیدم. موجی از سرما ستون فقراتم را لرزاند. اکنون که فصل شکار نبود، پس چرا آنها تفنگ حمل می‌کردند؟

گرومپ‌پ‌پ‌پ

موجود داخل کامیون لگد محکمی به دیواره آن زد.

با خود فکر کردم که اوضاعِ چندان خوشایندی نیست. پشت یک تنه قطور درخت پنهان شدم تا مرا نبینند. سراپا گوش شده بودم تا بشنوم چه

می‌گویند.

مرد کله‌تاس گفت: «من که نمی‌فهمم چرا ما باید این جونور رو بگیریم. آخه برای چی؟»

شریکش جواب داد: «منم همینطور... شاید رییس میخواد یه باغ‌وحش درست کنه.»

نفس را در سینه حبس کردم و دقیق‌تر گوش دادم.

مرد چاق گفت: «غذاتو بخور، باید این جونور رو قبل از اینکه با لگد تریلر رو سوراخ کنه از اینجا ببریم.»

شریکش در موافقت با او گفت: «آره... اگه کسی ما رو ببینه سخت می‌شه براش توضیح داد.»

مرد چاق با خنده گفت: «هی... تو توی لباس خاکستری زندان خیلی خوش‌تیپ می‌شی!»

زندان؟ پس آنها به کاری غیرقانونی مشغول هستند!

آن دو مرد از جا بلند شدند.

در دل گفتم: خداکند در تریلر را باز کنند... خواهش می‌کنم در آن را باز کنید تا من بتوانم ببینم داخل آن چیست.

سرم را کمی از پشت درخت بیرون آوردم تا بهتر ببینم.

اما آنها در تریلر را باز نکردند. تفنگ‌هایشان را برداشتند و روی صندلی جیپ انداختند. و سپس سوار شدند و به راه افتادند.

صبر کردم تا دور شدند. سپس به طرف خانه به راه افتادم.

تمام آن چیزهایی که در این چند روز گذشته در جنگل دیده بودم در ذهنم رژه می‌رفتند. پرنده‌ها... خفاش‌ها... انگشت زشت و تهوع‌آور... مورهایی که در هوا شناور بودند... و اکنون نیز این دو نفر مرد مسلح.

آن نورها حتماً باید چراغ‌های همین خودرو بوده باشند. فقط عقلم به همین‌جا قد داد. و حتماً این مردان بودند که موجب تحریک پرنده‌ها و خفاش‌ها شده بودند.

با خود گفتم: باید با پدر صحبت کنم. باید ماجرای این مردان و تفنگ‌هایشان را به او بگویم.

تمام راه را تا پشت درِ خانه دویدم. وقتی تقریباً به وسط چمن فضای پشت خانه رسیدم شروع به فریاد کردم: «پدر؟... خونه‌ای؟... پدر؟»

و شتابان وارد خانه شدم.

«پدر؟»

اما جوابی نشنیدم.

هیچ یادداشتی روی یخچال نبود.

برگشتم و با همان عجله از خانه بیرون آمدم و به طرف کلبه رفتم. با مشت به در کوبیدم. «پدر؟ من هستم! خواهش می‌کنم باز کن!»

سکوت.

«پدر؟»

دستگیرهٔ در را گرفتم و به طرف خود کشیدم.

با شنیدن صدای یک کلیک بلند از بالای سرم، حیرت کردم. «اوه!»

بالا را نگاه کردم و چشمم به یک دوربین افتاد. یک دوربین کوچک سیاه در بالای در نصب بود. از همان نوع دوربین‌هایی که در بانک‌ها و مغازه‌ها کار می‌گذارند.

صدای کلیک دوباره شنیده شد.

با خود فکرکردم واقعاً تهوع‌آور است. واقعاً احمقانه است. باورم نمی‌شد که پدرم در آنجا دوربین کار گذاشته باشد. او باید عقلش کم شده

باشد.

جلوی خود را گرفتم تا زیر گریه نزنم و از در کلبه دور شدم.

با خود فکر کردم که دیگر قادر به تحمل این وضع نیستم. باید حتماً بفهمم در داخل این کلبه چه می‌گذرد.

دوان‌دوان به خانه برگشتم. کلید را در فنجان توی قفسه آشپزخانه پیدا کردم و بیرون آمدم.

پشت در کلبه ایستادم.

آیا واقعاً باید این کار را می‌کردم؟

کلید را در دست‌های لرزانم گرفته بودم و محکم می‌فشردم. یک قدم از در دور شدم.

کلیک

موجی از نفرت بر من مستولی شد. و هر بار که دوربین عکس دیگری از من می‌گرفت، بر نفرتم افزوده می‌شد.

قفل را باز کردم. نفس عمیقی کشیدم.

و قدم به داخل کلبه گذاشتم.

۱۲

«اوف!» بوی تند الکل و دیگر مواد شیمیایی دماغم را سوزاند. چراغ سقف را روشن کردم. و نگاهم اطراف را کاوید.

پس حیوانات کجا هستند؟ دیوار مقابل، پوشیده از قفس‌های فلزی بود که ارتفاع آنها تا سقف می‌رسید. ولی قفس‌ها همه خالی بودند و بیشتر درهایشان باز بود.

به طرف میز کار رفتم. یک سمت آن پوشیده بود از انواع شیشه‌ها و بطری‌های در دار. یک لولهٔ شفاف بلند، همچون نی‌نوش بلند، طول میز را می‌پیمود و مایعی به رنگ قرمز روشن را در داخل یک بطری بزرگ می‌ریخت.

انواع سوزن‌های تزریق سطح میز را پوشانده بود؛ سوزن‌های بلند و سوزن‌های کوتاه. بعضی سرنگ‌ها پر بودند از مایعی صورتی‌رنگ و بعضی دیگر خالی.

یک ژنراتور برق کوچک به آرامی در یک گوشهٔ میز می‌نالید. ستونی از بشقاب‌های فلزی روی هم چیده شده بود. یک جعبهٔ ابزار باز با انواع آچارها و انبردست‌ها و سیم‌چین‌ها زیر میز قرار داشت. و درست پشت سر آن، میز کار پدرم قرار داشت. و در پشت آن، کارتن‌های پر از کتاب و کاغذ، در سه

ردیف، تقریباً تا سقف روی هم چیده شده بودند.

نگاهم مرتب از گوشه‌ای به گوشه دیگر اتاق می‌رفت. در اینجا هیچ چیز غیرطبیعی دیده نمی‌شد. به طرف میز تحریر رفتم و یک پوشه آبی‌رنگ را روی میز دیدم. چراغ مطالعه درست روی آن تنظیم شده بود. روی میز دوّلا شدم و پوشه را برانداز کردم.

آیا این پوشه حاوی اسرار پدرم است؟ آیا محتوای آن به من خواهد گفت که پدرم به چه کاری مشغول است؟

در همان حال که آن را باز می‌کردم، دست‌هایم می‌لرزیدند. صفحات درون پوشه پر بود از فرمول‌های تایپ شده با جوهر آبی و قرمز.

پس از یک پاراگراف طولانی، کلمه «نافرجام» با حروف درشت نوشته شده بود. و بعد از یک پاراگراف طولانی دیگر، با همان جوهر قرمز نوشته بود: «مُرد».

در صفحه بعد، زیر این جمله خط کشیده شده بود: «جانوران پاسخ ندادند.»

و سپس به این کلمات وحشت‌انگیز رسیدم که پشتم را لرزاند: **«اگر آنها را بکشیم، بیشتر کشف خواهیم کرد. ولی چند تا را می‌توانیم بکشیم؟»**

با خواندن این کلمات احساس سرگیجه کردم. زیر لب نالیدم، «اوه.»

پدرم جانوران را می‌کشت. این عملی غیرقابل بخشش است. تحمل آن بیش از حد توان من بود.

عقب‌عقب از کلبه بیرون آمدم. در را بستم و قفل کردم.

با صدای بلند به خود گفتم: «من باید از اینجا بروم.»

باید به جایی آرام و صلح‌آمیز می‌رفتم. به جایی‌که می‌توانستم فکر کنم.

* * *

یک مرغ مگس‌خوار بر فراز نی بلندی که از میان آب‌های برکه بیرون آمده بود، آواز می‌خواند. دوربینم را بالا آوردم. مرغ مگس‌خوار همچون فشنگ به طرف آب شیرجه رفت.

کلیک. دکمه دوربین را فشار دادم. سپس دوربین را پایین آوردم و از گردنم آویزان شد، و مشغول تماشای مرغ مگس‌خوار شدم که بر روی سطح آب پرواز می‌کرد.

توده‌های ابر گاه و بی‌گاه جلوی نور خورشید را می‌گرفتند و سایه‌هایی طولانی در میان درختان به وجود می‌آوردند. هر از گاهی قطرات سرد باران را روی سر و شانه‌هایم حس می‌کردم.

ولی اهمیتی نمی‌دادم. من باید به جنگل می‌آمدم. باید به اینجا می‌آمدم؛ یعنی جایی که در آن آرامش دارم. جایی‌که در آن احساس می‌کنم در خانه خودم هستم. در اینجا، در آرامش و سکوت آن، محصور با درختانش و برکه آرامی که جلویم گسترده شده بود، قادر بودم نفس تازه کرده و فکر کنم.

به دوردست و آن طرف برکه نگاه کردم. در این لحظه، برگ‌های درختان بلند کاج در آن طرف برکه شروع به لرزیدن کردند. با خود فکر کردم حتماً جانوری در آنجاست. دوربینم را بالا آوردم. منتظر ماندم. در دل دعا می‌کردم که زودتر پیدایش شود. من به عکس‌های بیشتری برای تمام کردن پروژه‌ام احتیاج داشتم.

در همان لحظه که یک راکون سرش را از میان برگ‌ها بیرون آورد، نفسم زا در سینه حبس کردم. منتظر نماندم تا تمام مسیر را تا کنار برکه طی کند. یک، و سپس دو عکس، از او گرفتم. کم‌کم احساس می‌کردم خلقم

بهتر می‌شود.

ولی در این لحظه صداهایی را از پشت سر، و از آن سمت معبر، شنیدم. صدای تق‌تق بلندی بود. راکون سرش را بالا آورد و سپس پا به فرار گذاشت. روی پاشنهٔ پا چرخیدم و هنوز یک قدم به سمت صدا برنداشته بودم که جیپ استتار شده و تریلر آن را دیدم.

آن دو نفر مرد مسلح داشتند پیاده پیشاپیش تریلر در جاده پیش می‌آمدند. تفنگ‌هایشان را به شانه آویخته بودند.

دست‌هایم را دور دوربینم حلقه کردم. سپس به آرامی دوربین را بالا آوردم.

تصمیم گرفتم یکی دو عکس از آنها بگیرم و عکس‌ها را به دکتر کارپنتر نشان دهم.

دو سه قدم به طرف معبر پیش رفتم. دوربین را روی آن دو مرد تنظیم کردم و به سرعت دو عکس از آنها گرفتم.

صدای باز و بسته شدن دیافراگم در سکوت جنگل پیچید.

هر دو مرد به سرعت به طرف صدا برگشتند. یکی از آنها با انگشت مرا نشان داد و گفت: «هی...»

می‌دانستم‌که قادر نیستم از چنگشان فرار کنم. پس باید سرشان را گرم می‌کردم.

در حالی‌که سعی داشتم صدایم عادی به نظر برسد گفتم: «سلام... چه خبر؟...» و با دست به جیپ و تریلر اشاره کردم.

گرومپ، گرومپ، گرومپ

مردها نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند، ولی پاسخی ندادند.

مرد چاق لبه کلاهش را گرفته بود و به دقت مرا برانداز می‌کرد. «تو در

این اطراف زندگی می‌کنی؟ توی جنگل چه کار می‌کنی؟» صدایش خشن و خش‌دار بود، چنان‌که گویی گلودرد دارد و یا از آن دسته آدم‌هایی است که بیش از حد سیگار می‌کشند.

دوستش با لحنی خشن و سرد گفت: «وقت خوبی برای بودن در جنگل نیست!»

چشمانی خاکستری و درخشان داشت که دو توده یخ را برایم تداعی می‌کردند.

گفتم: «من... داشتم روی یه پروژهٔ علوم کار می‌کردم.» و در حالی‌که دوربین را بالا می‌آوردم و به آنها نشان می‌دادم، دست‌هایم می‌لرزیدند.

هر دو مرد به دوربین خیره شده بودند. مرد کله‌طاس پرسید: «از چی عکس می‌گیری؟»

جواب دادم: «گیاهان و جانوران.»

گرومپ، گرومپ

مرد طاس ابروهایش را درهم کشید و پرسید: «چه نوع جونورایی؟»

گفتم: «جونورایی که از این برکه استفاده می‌کنند... مثل راسوها... خرگوش‌ها... راکون‌ها...»

هر دو نفر سرشان را به نشانه تأیید تکان دادند.

به تفنگ‌هایی که به شانه آویخته بودند نگاه کردم. آنها متوجه شدند که من به چه چیزی نگاه کردم، اما چیزی نگفتند. بالاخره مردی که کلاه بیس‌بال بر سر داشت پرسید: «تو خیلی توی جنگل پرسه می‌زنی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم: «آره... گاهی اوقات.»

پرسید: «چیز عجیب و غریبی ندیدی؟»

جواب دادم: «نه، چیزی که عجیب باشه ندیدم.»

و داشت روحم پر می‌کشید که از آنها بپرسم خودشان به چه کاری مشغولند و در آن تریلر چه چیزی را حمل می‌کنند.

اما قبل از آنکه بتوانم سؤالم را بر زبان آورم، آنها تفنگ‌هایشان را از شانه برداشتند و در حالی‌که آنها را محکم با هر دو دست گرفته بودند به طرف من آمدند. چشمانشان سرد و بی‌روح و حالت چهره‌هایشان خشن و مصمم بود.

در حالی‌که تفنگ‌هایشان را در دست می‌فشردند، به سرعت و با قدم‌های سنگین، به طرفم آمدند. هیچ شانسی برای فرار نداشتم.

زیر لب گفتم: «چه... چه کار می‌خواهید بکنید؟»

۱۳

مرد طاس با اخم گفت: «تو بهتره اون دوربین رو به ما بدی.»

حیزت‌زده گفتم: «چی؟»

تکرار کرد: «گفتم بهتره اون فیلم پیش ما باشه... البته اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه!»

با لجاجت گفتم: «خیلی هم اشکال داره!»

ولی شریکش به سرعت جلو آمد. دوربین را گرفت و با زور از دور گردنم بیرون آورد.

فریاد زدم: «هی... بدیدش به من! من بهش احتیاج دارم! دوربین خودمه!» و چنگ انداختم تا آن را از دستش بگیرم، ولی او دستش را عقب کشید.

دوربین را باز کرد و فیلم را بیرون آورد و حلقه فیلم را باز کرد و در معرض نور آفتاب قرار داد. عکس‌هایم همه خراب شدند.

سپس دوربین را به من پس داد.

با عصبانیت گفتم: «تو حق نداشتی یه همچه کاری بکنی؟»

آنها بی‌اعتنا به من پشتشان را کردند و به طرف جیپ رفتند در حالی‌که تفنگ‌هایشان را همچنان آماده در دست داشتند.

فریاد زدم: «توی اون تریلر چیه؟ اون چیه که این‌جور محکم به دیوارها

لگد می‌زنه؟»

آنها نگاهی با هم رد و بدل کردند. مرد کله طاس تفنگش را به شانه آویخت.

شریک چاقش گفت: «هیچی... یه آهو!»

و مرد کله‌طاس تکرار کرد: «بله... یه آهو...» و چشمان سردش برق زدند. «ما یه آهوی مریض پیدا کردیم.»

ناگهان از دهانم در رفت: «ولی... اون تفنگا...»

مردی که کلاه بر سر داشت گفت: «تفنگای بیهوش‌کننده هستن.»

مرد طاس گفت: «داریم این آهو رو می‌بریم درمان بشه. وضعش خیلی بده. در اینجا داره اتفاقای ناجوری می‌افته.»

شریکش با لحنی هشداردهنده گفت: «تو هم بهتره تا مدتی از جنگل دوری کنی... آره... و عکس هم نگیر... خطرناکه!»

آیا او داشت مرا تهدید می‌کرد؟

آن دو سوار جیپ شدند. مرد کله‌طاس موتور را روشن کرد. موتور به غرش در آمد و ابری از دود سیاه از لوله اگزوز آن خارج شد و تا نوک درختان بالا رفت. سپس ماشین به راه افتاد و تریلر را لق‌ولق‌کنان به دنبال خود کشید.

همان‌طور ایستادم تا کمی آرام شدم. مرتب دست‌هایم را مشت می‌کردم؛ و دوباره آنها را باز می‌کردم.

با صدای بلند فریاد زدم: «شما هر دو دروغگو هستید!»

مطمئن بودم که در آن تریلر یک آهوی مریض نگه‌داری نمی‌شد. آهو چگونه می‌تواند چنین لگدهایی به دیوارهٔ تریلر بکوبد ــ خصوصاً اگر با تفنگ بیهوش‌کننده او را شکار کرده باشند؟ صد در صد مطمئن بودم که

آن دو مرد دروغ می‌گفتند.

از روی یک تخته‌سنگ سفیدِ خزه گرفته پریدم و وارد معبری شدم که به خانه منتهی می‌شد. هنوز چند قدمی پیش نرفته بودم که یک جانور کوچک را دیدم که تقریباً زیر یک تودهٔ علف مخفی شده بود.

شبیه یک نوزاد خوک بود. چشمان ریزِ سیاه و گرد، و پوزهٔ ظریف و صورتی‌رنگی داشت.

فکر کردم که این نمی‌تواند یک بچه‌خوک باشد. در این جنگل اصلاً خوک وجود ندارد. دولّا شدم تا بهتر آن را ببینم.

آیا تو یک خوک وحشی هستی؟ حتماً از خانوادهٔ موش‌های صحرایی هستی!

جانور کوچک جیرجیری کرد و با یک جهش کف دستم فرود آمد.

از حیرت کم مانده بود فریاد بکشم. تقریباً آن را روی زمین انداختم.

جانور کوچک کف دستم نشسته بود و با چشمان ریز سیاه و قشنگش مرا نگاه می‌کرد.

دستم را بالا آوردم تا آن را بهتر ببینم و با صدای بلند گفتم: «اوه... تو چه موجود دوست‌داشتنی و قشنگی هستی! خوشحالم که از من نمی‌ترسی. کاش چیزی داشتم به تو بدم تا بخوری.»

سرِ گِردش را به یک سمت گرفته بود، چنانکه گویی حرف‌هایم را می‌فهمد. دوباره جیرجیر کرد و پوزهٔ صورتی‌رنگش کمی لرزید. و سپس دهانش را باز کرد.

از مشاهدهٔ دو ردیف دندان‌های تیز و سوزن مانندش یکه خوردم.

با خود فکر کردم که لازم است عکسی از این جانور بگیرم. ولی دوربینم فیلم نداشت. گفتم بهتر است او را با خود به خانه ببرم و در آنجا

چند عکس از آن بگیرم.

او دوباره از جا پرید ـ اما این بار روی شانه‌ام نشست.

لحظه‌ای بعد، سوزش شدیدی را در گردنم حس کردم.

و در همان لحظه که جانور دوست‌داشتنی دندانش را در گلویم فرو کرد، حیرتزده از درد فریاد کشیدم: «اوخ!»

محکم پشتش را گرفتم و سعی داشتم آن را از گردنم جدا کنم. «هی... آخ خ خ!»

ولی درد شدید باعث شد که از کشیدن آن خودداری کنم.

درد شدیدی بود. درد در سراسر بدنم پیچید.

دندان او در عمق گلویم فرو رفته بود. و چنان محکم به من چسبیده بود که اگر سعی می‌کردم نیش آن را از گردنم بیرون بکشم، مطمئنم که پارگی بزرگی در گلویم ایجاد می‌شد.

نالیدم: «اوه ه ه ه!» و دوباره چنگ انداختم و پشت جانور را گرفتم و با فشار دادن آن، سعی کردم وادارش کنم تا نیشش را از گردنم خارج کند.

مایع گرم شروع به پایین آمدن از گردنم کرد. خون بود!

سپس صدای ملچ‌ملچ را شنیدم... صدای مکیدن و لیسیدن.

امواج پی در پیِ درد و تب در گردن و سراسر بدنم می‌پیچید.

رگه‌ای خون از گردنم به پایین جاری شد.

دندان نوک‌تیز و سوزن‌مانند در عمق گلویم فرو رفته بود و مرتب پایین‌تر می‌رفت.

صدای لیسیدن و مکیدن سریع‌تر شد. متوجه شدم که او دارد خون مرا می‌مکد.

۱۴

همانطور که خوکچهٔ کوچک را فشار می‌دادم، بزرگ شدن آن را حس می‌کردم. شکمش داشت بزرگ‌تر می‌شد و من حرکت مایع در زیر انگشتانم را حس می‌کردم.

این خون من بود که شکم او را بزرگ‌تر می‌کرد!

از شدت وحشت و درد فریادی طولانی سر دادم: «کمک!...»

جانور کوچک دیوانه‌وار می‌مکید و دندانش رگ و گوشت گردنم را می‌آزرد.

دوباره و دوباره فریاد کشیدم.

در زانوهایم احساس ضعف می‌کردم. نتوانستم سر پا بایستم و روی زانو نشستم.

و سپس صدای فریادی را شنیدم و به دنبال آن، صدای شکستن شاخه‌های خشک را.

پدر از میان درختان بیرون آمد. چشمانش گشاد شده بودند و ترس در صورتش موج می‌زد.

مرا دید که روی زمین زانو زده بودم. و سپس با مشاهدهٔ جانوری که دندانش را در گلویم فرو کرده بود، از ترس و حیرت دهانش باز ماند.

فریاد زد: «تکون نخورا... همونطور بی‌حرکت بمون!»

به سرعت خود را به کنار من رساند. روی زمین در کنارم نشست و با هر دو دست موجود کوچک را چسبید.

فریاد زدم: «بیرونش نکش... گردنم سوراخ...»

پدر دندان‌هایش را به هم فشرده بود و سعی داشت آروارهٔ جانور کوچک را از هم باز کند. صورتش سرخ شده بود. بالاخره فریاد زد: «آهاااان!...»

آزاد شدن فشار باعث شد که او از پشت تقریباً روی زمین بیفتد. جانور کوچک را دیدم که از دست او بیرون پرید و به میان علف‌های بلند فرار کرد.

درد و سوزش را همچنان در گردنم حس می‌کردم. دستم را روی گردنم گذاشتم و خون گرمی را که روی پوستم به پایین می‌دوید حس کردم.

پدر پرسید: «تو حالت خوبه، لورا؟...» روی من دولّا شد و دستم را از روی زخم گردنم کنار زد تا آن را معاینه کند و مرتب می‌پرسید: «حالت خوبه؟...»

آهسته گفتم: «اِه... نمی‌دونم.»

پدر دستمالی را از جیب عقب شلوارش بیرون آورد و به من داد و گفت: «بگیر... اونو محکم روی گردنت فشار بده. جلوی خون‌ریزی رو می‌گیره.»

دستمال را روی گردنم گذاشتم و فشار دادم و سپس با کمک پدر، از جا بلند شدم.

سرم گیج می‌رفت. تقریباً بی‌حس بودم. یکی دو بار سرم را تکان دادم.

اوه... این چی بود؟ اینجا چه اتفاقی داره می‌افته؟»

پدر سرش را تکان داد و گفت: «من واقعاً نتونستم خوب ببینمش. اونقدر سرگرم باز کردن آرواره‌هاش بودم که خوب ندیدمش... و بعد از اونم که فرار کرد... تو حالت چطوره؟ حالت خوبه؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «فکر می‌کنم خوب باشم. درد داره کم می‌شه... ولی خیلی عجیبه...» و جانور را که از زمین روی دستم و سپس روی گردنم پرید پیش خودم مجسم کردم. «...نمی‌شه گفت که منو گاز گرفت. داشت... داشت مثل خون‌آشام‌ها، خون منو می‌مکید!»

«بذار یه نگاه به گردنت بندازم.» و دستمال خونی را کنار زد و به دقت به محل زخم خیره شد. با مشاهدهٔ زخم، ابروانش به نشانهٔ نگرانی درهم رفت و گفت: «از شکل و شمایل این زخم اصلاً خوشم نمیاد. بهتر همین حالا تو رو پیش دکتر دیویس ببرم.»

دکتر دیویس فوراً ما را به مطب خود پذیرفت. او مردی کوتاه‌قد، چاق و تخم‌مرغ شکل است. سرش نسبت به تنه‌اش خیلی کوچک است و همیشه مرا به یاد شترمرغ می‌اندازد.

در حالی‌که مرا به طرف تختخواب معاینه هدایت می‌کرد پرسید: «لورا... تعریف کن ببینم چی شده؟»

پدر جواب داد: «یه چیزی گازش گرفت... شاید یه نوزاد راسو بود. ولی من مطمئن نیستم. از ظاهرش چیزی نفهمیدم، ولی به هر حال، هر چه بود تمام خز و موهاش ریخته بود.»

از فراز شانهٔ دکتر به پدر خیره شدم. چرا دروغ گفت؟ آن موجود به هیچ‌وجه نمی‌توانست یک نوزاد راسو بوده باشد! چرا به دکتر دیویس

نگفت که آن جانور یک خوکچهٔ عجیب بود؟

دکتر دیویس زخم را معاینه کرد. سپس به آرامی گفت: «ممکنه یه جانور بیمار بوده باشه. شاید هم مبتلا به هاری...» و سپس رو به پدر پرسید: «به نظرتون نیومد که هار باشه؟»

پدر جواب داد: «متأسفانه فرار کرد. من نمیدونم.»

دکتر دیویس گفت: «آمپول ضد هاری خیلی دردناکه. قبل از اینکه مجبور بشیم به تو آمپول بزنم، نمونهٔ خونت رو به آزمایشگاه می‌فرستم. نتایج حداکثر تا فردا صبح به دست من میرسه. ولی فعلاً چند تا آنتی‌بیوتیک خیلی قوی برات می‌نویسم و فوراً مصرف اونا رو شروع کن.»

عضلات معده‌ام از شنیدن کلمهٔ «هاری» منقبض شده بودند. در دل دعا می‌کردم که آزمایش خون منفی باشد. مشغول تماشای دکتر دیویس بودم که داشت سوزن و نخ را برای بخیه زدن آماده می‌کرد.

چشمانم را بستم و جانوری را که مرا گاز گرفته بود مجسم کردم. بدنی صورتی‌رنگ داشت. پوزه‌اش کوچک و شبیه پوزهٔ خوک بود. به هیچ‌وجه نمی‌توانست یک بچه راسو باشد.

لحظاتی بعد، پدر و من در محوطه پارکینگ به طرف اتومبیل می‌رفتیم. پرسیدم: وضعیت چطوره؟ شکل فرانکشتاین شدم؟»

پدر با مهربانی انگشتش را روی گردنم کشید و گفت: «وقتی خوب بشه جاش خیلی باقی نمی‌مونه. شاید بعد از مدتی شروع به خاریدن بکنه. سعی کن اونو نخارونی باشه؟»

زیر لب گفتم: «باشه، سعی می‌کنم.»

وقتی به ماشین رسیدیم، پدر پرسید: «هیچ احساس ناراحتی داری؟

احساس بیماری یا عجیبی نداری؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه... حالم خوبه.»

سوار ماشین شدم و او را تماشا کردم که پشت فرمان نشست. دکتر دیویس یک آمپول ضددرد به من زده بود، اما گلویم همچنان درد می‌کرد.

پرسیدم: «پدر، چرا به دکتر دیویس گفتی یه راسو بود؟ اصلاً شبیه راسو نبود.»

پدر موتور را روشن کرد و با دنده عقب از پارکینگ بیرون آمد و در همان حال گفت: «من خوب ندیدمش... و چون مو نداشت به سختی می‌شه بگی چی بود.»

گفتم: «ولی کاملاً شبیه یه خوک بود. پوزه داشت. اصلاً شبیه راسو نبود... چرا بهش نگفتی که شبیه خوک بود؟»

پدر رویش را به طرف من کرد و گفت: «لورا، اینجوری راحت‌تر بود. دیگه تمومش کن... واقعاً اهمیتی نداره. وقتی نتیجهٔ آزمایش خونت رو گرفتیم، اون وقت میدونیم بعدش چه کار باید بکنیم.»

آب دهانم را به سختی قورت دادم و از شیشه به بیرون خیره شدم. مدتی در سکوت رانندگی کردیم. بالاخره به حرف آمدم. «دوست ندارم بگم، ولی از رفتن به اون جنگل یه کمی وحشت دارم.»

پدر گفت: «در این مورد نگران نباش. تو تا مدتی طولانی دیگه به اون جنگل نمیری.»

دهانم از حیرت باز شد. «چی؟... چرا نه؟»

پدر ابروهایش را بالا برد و متفکرانه گفت: «چرا نه؟... این تو بودی که با خوک‌های خون‌آشام روبه‌رو شدی! فکر می‌کنی این جنگل الآن امنه؟»

خواستم اعتراض کنم. «ولی... ولی...»

پدر سرش را تکان داد و گفت: «ولی چی لورا؟... ما نمیدونیم چه چیزی بود که تو رو گاز گرفت. ولی هر چه بود، می‌تونست ناقل بیماری هاری باشه. تنها چیزی که می‌دونیم اینه که خطرناکه. آیا اینها دلیل کافی نیست؟»

کاملاً می‌دیدم که بحث کردن با او فایده‌ای ندارد. رویم را به طرف شیشهٔ بغل کردم و بقیهٔ راه تا خانه را به تماشای بیرون مشغول بودم.

به محض اینکه به خانه رسیدیم، به طرف اتاقم دویدم و در را محکم پشت سرم به هم کوبیدم. با صورت روی تختخوابم افتادم و صورتم را در بالش مخفی کردم.

با خود گفتم: «من **باید** به جنگل بروم او نمی‌تواند مرا از جنگل دور نگه دارد. او اجازه ندارد!

لحظاتی بعد صدای پدر را از طبقه پایین شنیدم. او داشت تلفنی با یک نفر صحبت می‌کرد. از تختخواب پایین آمدم و لای در اتاقم را باز کردم.

پدر داشت می‌گفت: «فعلاً خوب به نظر میرسه و چیزیش نیس.»

او داشت با چه کسی صحبت می‌کرد؟ دکتر دیویس؟

پدر گفت: «تا فردا صبح اول وقت نتیجه آزمایش خون معلوم می‌شه.»

پس مخاطب او دکتر دیویس نبود.

پاورچین تا بالای پاگرد پله‌ها پیش رفتم. اکنون صدای پدر را کاملاً واضح می‌شنیدم. آنچه را که بعداً گفت به خوبی شنیدم... آن کلمات بی‌رحمانه‌ترین و دردآورترین کلماتی بود که در عمرم شنیده بودم.

«می‌تونی تا مدتی لورا رو پیش خودت نگه داری؟ یه سفر به شیکاگو در شرایط فعلی خیلی کمک می‌کنه. من واقعاً ناچارم اونو از اینجا دور نگه دارم.»

۱۵

بلافاصله به الین تلفن کردم. و با صدایی لرزان به او التماس کردم به دیدنم بیاید.

او و استیو پالمر دوباره آشتی کرده بودند و قرار بود آن دو و چند زوج دیگر به دوچرخه‌سواری بروند. ولی الین گفت که به آنها خواهد گفت که بدون او بروند.

دقایقی بعد به خانهٔ ما آمد. او را به اتاق خودم بردم.

در حالی‌که روی لبهٔ تختم می‌نشست پرسید: «لورا، چی شده؟ پشت تلفن خیلی پرت‌وپلا می‌گفتی؟»

با ناراحتی گفتم: «موضوعِ پدره... اون می‌خواد منو از پیش خودش دور کنه! خودم حرفای اونو پشت تلفن شنیدم. با مامان صحبت می‌کرد. ازش خواست که اگه می‌شه منو پیش خودش ببره. پدر... اون گفت که ناچاره چند وقتی منو از اینجا دور نگه داره.»

الین از جا پرید و در حالی‌که سرش را ناباورانه تکان می‌داد گفت: «من که باور نمی‌کنم. اون نمی‌تونه همینطوری تو رو از اینجا بفرسته... اون چش شده؟»

«نمیدونم... شاید به دلیل اون جانوریه که به من حمله کرد...» و سپس

ماجرای خوک کوچک را برای الین تعریف کردم و گردنم را به او نشان دادم.

چهرهٔ الین درهم رفت و گفت: «اوه... چه بد! درد هم می‌کنه؟»

در حالی‌که انگشتانم را روی بخیه‌های تازه می‌دواندم گفتم: «نه، ولی پدر گفت که من دیگه اجازه ندارم به جنگل برم. فکر می‌کنه جنگل خیلی خطرناکه... ولی اون وقت بدون اینکه... بدون اینکه به من حرفی بزنه... به مامان تلفن کرد...» و گریه راه گلویم را بست.

بالاخره در میان گریه گفتم: «آخه اون چطوری می‌تونه این کارو بکنه؟ اون فقط میخواد از دست من خلاص بشه. اون حتی بدون اینکه در این مورد صحبتی با من بکنه به مامانم تلفن کرد. الین! آخه اون چطوری می‌تونست؟ اون دیگه منو دوست نداره.»

الین به طرفم شتافت و شانه‌های مرا در آغوش گرفت. «البته که دوستت داره... اون از اینکه به تو حمله شده ناراحته. فقط میخواد که تو در امنیت باشی. به همین دلیله که به مامانت تلفن کرد. ولی جدی نیست. اون هیچ‌وقت حاضر نمی‌شه تورو از خودش دور کنه.»

با یکدندگی گفتم: «چرا، خیلی هم جدیه. در این مورد، الین، خیلی هم جدیه. اون می‌خواد از دست من خلاص بشه.»

نفس عمیقی کشیدم... و ناگهان فکر جدیدی در مغزم شکل گرفت. فکری که ستون فقراتم را به لرزه انداخت. «میدونم چرا داره این کارو می‌کنه. اون فیلم دوربین توی کلبه رو چک کرده و دیده که من به اونجا رفتم.»

الین دستش را به نشانهٔ توقف من بالا آورد و گفت: «چی؟... یه کمی آروم‌تر! یعنی می‌خوای بگی که پدرت حالا توی کلبه یه دوربین کار گذاشته؟»

سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم.

الین پرسید: و تو رفتی داخل؟ اون تو چی بود؟»

نمی‌خواستم دربارهٔ یادداشت‌هایی که پیدا کرده بودم حرفی به او بزنم. نمی‌دانستم که آیا پدرم واقعاً جانوران را می‌کشد یا نه. و ضمناً نمی‌خواستم تا وقتی مطمئن نشده‌ام سخنی در این مورد به الین بزنم. لذا گفتم: «وسایل و دستگاه‌های آزمایشگاه. غیر از این چیز دیگه‌ای نبود.»

الین پرسید: «حیوون چی؟ اون حیوونی که ما صدای زوزه کشیدنش رو شنیدیم چی؟»

گفتم: «هیچ حیوونی اون تو نبود. نمیدونم با اونا چه کار کرده.»

روی تختخواب ولو شدم و با لجاجت گفتم: «من به هیچ‌وجه به شیکاگو نمیرم. محاله برم!»

چانهٔ الین لرزید. به آرامی گفت: «من که خیلی دلم میخواد نری...»

کاملاً واضح بود که او نیز واقعاً ناراحت است. سپس لبخندی بر صورت او نقش بست و در ادامهٔ صحبتش گفت: «... حداقل امیدوارم تا بعد از جشن تولد من از اینجا نری!»

هر دو خندیدیم.

او همیشه می‌داند چگونه مرا به خنده بیندازد.

گفتم: «باید وادارش کنم تصمیمش رو عوض کنه و تنها راهی که می‌تونم این کار رو بکنم اینه که بفهمم چه چیزی باعث شده که اون تا این اندازه رفتارهای عجیب داشته باشه. اگه فقط...»

با شنیدن صدای فریاد ناله‌مانندی از بیرون حرفم را قطع کردم.

هر دو به طرف پنجرهٔ باز چرخیدیم.

الین پرسید: «این چه صدایی بود؟»

زوزهٔ وحشتناکی شنیده شد. زوزه‌ای ناشی از درد.

و سپس صدای دیگری شنیدیم.

صدای جانوری که چیزی را می‌جوید.

به طرف پنجره شتافتم و به تاریک و روشن بیرون خیره شدم.

یک موجود قوزدار، چهار دست‌وپا به طرف جنگل می‌دوید. تقریباً اندازهٔ یک سگ بزرگ بود.

وقتی به حاشیه جنگل رسید، توقف کرد... و من از حیرت نفسم را در سینه حبس کردم... موجود چهار دست‌وپا، در حاشیه جنگل ایستاد. روی دو پایش ایستاد... و سپس به میان درختان دوید.

چشمانم گوشه و کنار محوطه پشت خانه را می‌کاویدند...

و آنجا روی زمین...

درازکش روی پهلو، روی زمین...

و با ناراحتی جیغ کشیدم: جورجی!... آه، نه! جورجی!»

۱۶

الین و من تقریباً از اتاق خواب به پایین پله‌ها پرواز کردیم. درِ آشپزخانه را تقریباً از جا کندم و در میان علف‌ها شروع به دویدن کردم.

با ناراحتی فریاد زدم: «جورجی! تو چت شده؟... حالت خوبه؟»

سگ بیچاره به پهلو افتاده بود و می‌نالید. پاهایش می‌لرزیدند. سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت.

«جورجی؟... جورجی؟...»

کنار او زانو زدم. به آرامی سرش را نوازش کردم. چشمانش بی‌اختیار در حدقه می‌چرخیدند. زبانش از دهانش بیرون افتاده بود.

الین نالید: «اوه... پاش رو ببین! اوه... اوه... وحشتناکه!»

نگاه او را دنبال کردم. پای جورجی... آه... پای بیچاره جورجی...

آن جانور عجیب تقریباً پای او را جویده بود و کنده بود.

در محل جویدگی موی سگ کنده شده بود و قسمت‌هایی از گوشت دیده می‌شد. خون به شدت روی علف‌ها می‌ریخت. در میان آن زخم وحشتناک، رگ‌های باز را می‌دیدم که از آنها خون بیرون می‌ریخت و سر سفید استخوان جویده شده، از زخم بیرون زده بود.

نفس در سینه‌ام گرفت. حال تهوع داشتم. نتوانستم جلوی خود را بگیرم.

احساس کردم شامی که خورده بودم توی گلویم آمد. به هر زحمتی بود آن را فرو دادم.

به زحمت چشمانم را از آن زخم وحشتناک برگرفتم و در حالی‌که سر سگ را به آرامی نوازش می‌کردم زمزمه‌کنان گفتم: «جورجی... تو حالت خوب می‌شه... قول میدم حالت خوب می‌شه.»

سگ که ضعیف‌تر از آن بود که بتواند سرش را از زمین بلند کند، فقط به آرامی ناله می‌کرد.

سرم را بالا آوردم و الین را دیدم که دوان‌دوان به خانه رفته و پدرم را صدا زده بود. از همان جلوی خانه، با انگشت، ما را به او نشان داد.

با صدای بلند گفتم: «پدر، به جورجی حمله شده! پاش... بدجوری زخمی شده.»

دهان پدر با مشاهدهٔ پای جویده شده باز ماند. فوراً زیرپیراهن خود را بیرون آورد و در حالی‌که آن را پاره می‌کرد گفت: «بدجوری داره خون ازش میره. اول باید از شدت خون‌ریزی کم کنیم.»

و در همان حال که پای جورجی را با زیرپیراهن خود می‌بست گفت: «لورا، برو خونه و مقداری بانداژ بیار. بهتره زودتر اونو به بیمارستان برسونیم. لازمه پاش جراحی بشه.»

پدر و من جورجی بیچاره را به وانت رساندیم و به آرامی او را روی صندلی عقب گذاشتیم. او با چشمان درشت سیاهش به ما خیره شده بود ولی حرکتی نکرد. هر دوی ما سراپا خون‌آلود بودیم.

در حالی‌که کنار پدرم سوار وانت می‌شدم به الین گفتم: «بعداً بهت تلفن می‌کنم.»

الین با اندوه سرش را تکان داد و در حالی‌که چشمانش از اشک پر

شده بود گفت: «امیدوارم حالش بهتر بشه... منو بی‌خبر نذارا!»

در همان حال که پدر با دنده عقب از گاراژ بیرون می‌آمد، جورجی روی صندلی پشت سر ما به آرامی می‌نالید.

گفتم: «فکر می‌کنم موجودی رو که به جورجی حمله کرد دیدم.»

پدر در همان حال که به جاده خیره شده بود گفت: «چی بود؟»

گفتم: «خُب... واقعاً مطمئن نیستم. هوا تقریباً تاریک بود و خوب ندیدم، ولی تقریباً به همان اندازهٔ جورجی بود. خُب...»

پدر حرفم را قطع کرد و گفت: «خُب، این می‌تونه هر چیزی باشه.»

گفتم: «میدونم... ولی نکتهٔ عجیب اینه که ابتدا چهار دست‌وپا می‌دوید، ولی وقتی به حاشیه جنگل رسید متوقف شد و سرپا ایستاد و روی دوپا به طرف درختا دوید.»

پدر آب دهانش را قورت داد. نگاهش را همچنان به جاده دوخته بود و گفت: «روی دوپا؟»

«آره... عجیب نیست؟»

پدر پاسخ نداد.

از شیشه به بیرون خیره شدم. بیشتر خانه‌هایی که از آنها می‌گذشتیم تاریک بودند. جورجی روی صندلی عقب به آرامی می‌نالید. حیرتزده گفتم: «هی... صبر کن! راه بیمارستان که از این طرف نیست! پدر برگرد!»

پدر که همچنان سعی داشت نگاهش را از نگاه من بدزدد، به آرامی گفت: «من به بیمارستان دامپزشکی نمیرم.»

با ناراحتی گفتم: «ولی... ولی...»

پدر حرفم را قطع کرد و گفت: «یه بیمارستان خوب توی واکرفالز وجود داره. من دکتراش رو می‌شناسم. اونا...»

زاری‌کنان گفتم: «واکر فالز؟... ولی تا اونجا دو تا شهر فاصله‌س!»

پدر گفت: «جای خیلی خوبیه. اونا در انجام اینگونه جراحی‌ها خیلی خبره هستن.»

«ولی، پدر...»

بالاخره نگاهش را به طرف من چرخاند. از دیدن نگاه سردش یکه خوردم. حالت چهره‌اش نیز خشن و سرد بود. «لورا، با من بحث نکن. من میدونم دارم چه کار می‌کنم.»

آهی کشیدم و گفتم: «خیلی خُب، هر چی تو بگی.» و رویم را به طرف شیشه کردم و به بیرون خیره شدم.

بقیهٔ راه را در سکوت سپری کردیم.

دریافتم که پدر حاضر نیست حتی به دامپزشکی نزدیک شود... حتی در وضعیتی چنین اضطراری!

با خود فکر کردم: چرا او حاضر نیست به آنجا برود؟

چه کاری انجام داده که دیگر حتی قادر نیست چهره‌به‌چهرهٔ دکتر کارپنتر شود؟

چه کار وحشتناکی از او سر زده؟

۱۷

ناچار شدیم جورجی را در بیمارستان باقی گذاریم. دامپزشک زخم را تمیز کرد و بخیه زد. ولی مطمئن نبود که پای او را بشود پیوند زد. به هر حال ناچار بودیم منتظر بمانیم تا ببینیم چه می‌شود.

وقتی به خانه برگشتیم، قادر به خوابیدن نبودم. تمام شب را توی تختخوابم به این طرف و آن طرف غلتیدم و به جورجی و جانور عجیبی که به او حمله کرده بود فکر کردم. در این روزهای اخیر وقایع خیلی عجیبی در جنگل رخ داده بود.

باید می‌فهمیدم چه خبر است. و این کار را نمی‌توانستم در شیکاگو انجام دهم.

ناگهان به نظر می‌رسید که زندگی من از کنترلم خارج شده است. اکنون از چیزی که بیش از همه چیز در دنیا دوستش داشتم - یعنی جنگل - می‌ترسیدم... و از دست پدر هم عصبانی بودم. عصبانی بودم چون به من اطمینان نداشت و اسرارش را با من درمیان نمی‌گذاشت. عصبانی، چون می‌خواست مرا از آنجا دور کند.

متوجه شدم که از او نیز می‌ترسیدم. دیگر پدر خودم را نمی‌شناختم. از کاری که ممکن بود بعداً انجام دهد می‌ترسیدم.

بعد از تعطیل شدن مدرسه به بیمارستان دامپزشکی شتافتم. دکتر کارپنتر در سالن انتظار به استقبالم آمد. واقعاً خسته به نظر می‌رسید. حلقه‌های سیاه دور چشمانش دیده می‌شد و موی بلند و بورش شانه نکرده و همچون کلافی درهم گوریده روی شانه‌اش ریخته بود.

قبل از آنکه فرصت سلام کردن پیدا کنم، متوجه زخم روی گردنم شد و با نگرانی پرسید: «لورا، گردنت چی شده؟ جورجی گازت گرفته؟»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. در واقع نمی‌دانستم چه چیزی مرا گاز گرفته است. گفتم: «اِه... نه... یه...»

دکتر کارپنتر وقتی تردید مرا در پاسخ دادن دید، بیشتر نگران به نظر رسید. «چی شده؟...»

خنده‌ای عصبی کردم و گفتم: «نمیدونم چی بود گازم گرفت... شبیه یه بچه خوک بود ولی دندونای تیز و سوزن‌مانندی داشت... میدونم که عجیب به نظر میرسه...»

دکتر کارپنتر میان حرفم دوید و پرسید: «این بچه خوک کجا بود؟ وقتی گازت گرفت کجا بودی؟»

«توی جنگل بودم.»

دکتر کارپنتر ابروهایش را درهم کشید و متفکرانه گفت: «یه بچه خوک با دندونای تیز و سوزن‌مانند توی جنگل؟ عجیبه، مگه نه؟ پدرت چی فکر می‌کنه؟»

آهی کشیدم و گفتم: «نمیدونم. به دکتر دیویس گفت که راسو بوده. بعدش هم توضیح داد که بهتر بود گفته راسو بوده تا اینکه مجبور باشه سعی کنه به اون توضیح بده که اون جونور چه شکلی بوده!»

دکتر کارپنتر پرسید: «اوه... پدرت هم اونو دید؟»

جواب دادم: «فکر می‌کنم دید.»

دکتر کارپنتر دولّا شد و با دقت جای زخم روی گردنم را معاینه کرد. با نوک انگشتش به آرامی روی بخیه‌ها کشید و زیر لب گفت: «زخم بدیه!...» و سپس در چشمان من خیره شد و پرسید: «دکتر آمپول ضد هاری بهت نزد؟ یا آنتی‌بیوتیکی چیزی؟»

«امروز صبح نتیجه آزمایش خون رو گرفتیم. به آمپول ضد هاری احتیاج ندارم. ولی تا دلتون بخواد آنتی‌بیوتیک بهم داده...» و سپس ناگهان حیرتزده گفتم: «آه، نه... پدر قرص‌ها رو از داروخانه گرفته بود ولی فراموش کرد اونارو به من بده.»

دکتر کارپنتر دستش را دور شانه‌ام انداخت و با مهربانی گفت: «نگران نباش. زخمت به نظر نمی‌رسه چرک کرده باشه، فقط یه کمی ورم داره. فکر می‌کنم بهتره یه آمپول بهت بزنم تا جلوی ورم رو بگیره.»

فراموش کرده بودم که دکتر کارپنتر علاوه بر دامپزشکی، دکتر عمومی هم هست. گفتم: «ممنون... ولی فکر می‌کنم بهتره در این مورد ابتدا با پدرم صحبت کنی.»

دکتر کارپنتر گفت: «ببین چی میگم... من همین الآن به پدرت تلفن می‌کنم و اجازه‌شو می‌گیرم، باشه؟»

جواب دادم: «خوب... باشه. ممنون دکتر.»

برای چند دقیقه سالن را ترک کرد و من در آنجا تنها بودم. وقتی برگشت لبخند بر لب داشت. گفت: «پدرت عذرخواهی کرد که قرص‌ها رو فراموش کرده. گفتش که فکر خوبیه که تو همین الآن این آمپول رو بزنی.»

با این‌که از آمپول نفرت دارم، سعی کردم لحن صحبتم شجاعانه باشد

و ترسم را نشان ندهم. گفتم: «ممنون... عالیه!»

دکتر کارپنتر پیشاپیش من به طرف آزمایشگاه رفت. سپس از یک قفسه چند بطری برداشت و ماده تزریقی را آماده کرد.

پرسیدم: «اِه... وقتی با پدرم صحبت کردی، لحنش چه طور بود؟»

دکتر کارپنتر نگاهی به من انداخت و گفت: «خیلی خوب بود. خُب... شاید یه کمی خسته به نظر می‌رسید. چه طور مگه؟ مگه این روزا حالش خوب نیست؟»

گفتم: «اُه نه... مقصودم اون نبود. حالش خوبه... تا حدودی.»

پرسید: «هنوز از اینکه بیمارستان حیوانات رو ترک کرده ناراحته؟»

گفتم: «من... من فکر نمی‌کنم موضوع این باشه.»

دکتر کارپنتر در حالی‌که روی یک چهارپایه در کنار من می‌نشست گفت: «مقصودت چیه لورا؟ مشکلش چیه؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «من احساس می‌کنم قبل از این‌که پدر اینجا رو ترک کنه اتفاقی افتاده بود... اتفاقی بد.»

دکتر کارپنتر پرسید: «اتفاق بد؟ چی باعث شده که چنین فکری بکنی؟»

نمی‌خواستم ماجرای جورجی را برای او تعریف کنم. اگر به او می‌گفتم که پدر حاضر نشد به اینجا بیاید، حتماً خیلی ناراحت می‌شد.

ولی چارهٔ دیگری هم نداشتم.

با کلماتی سریع و شتاب‌زده گفتم: «دو شب پیش به جورجی حمله شد و پدر اونو به بیمارستان واکر فالز برد. حاضر نشد بیاد اینجا.»

دکتر کارپنتر هیچ نگفت. فقط سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد.

پرسیدم: «شما می‌دونید چرا حاضر نشد بیاد اینجا؟»

پاسخ نداد. در عوض، از جا بلند شد، با یک گلوله پنبه، مقداری الکل به بازوی من مالید و آمپول را بالا آورد.

هنگام فرو رفتن نیش سوزن در بازویم سعی کردم جلوی فریاد خود را بگیرم اما کاملاً موفق نشدم. «اوخ!»

دکتر کارپنتر ابروهایش را درهم کشید و گفت: «این‌قدرها هم بد نبود، بود؟» و پنبهٔ الکلی را روی محل تزریق مالید و افزود: «این آمپول جلوی تورم رو می‌گیره.»

سپس یک قرص سبز رنگ ـ آنتی بیوتیک ـ به من داد و گفت که آن را در همان لحظه بخورم و بقیهٔ قرص‌ها را نیز در بطری پلاستیکی کوچکی ریخت و به دستم داد و سفارش کرد: «دقت کن که هر روز صبح یه قرص بخوری.»

در حالی‌که قرص را در دستم می‌فشردم پرسیدم: «ولی... چه می‌خواستی دربارهٔ پدرم بگی؟»

او آهی کشید و گفت: «لورا، اگه پدرت نمیخواد در مورد آن‌چه که اتفاق افتاده حرفی بزنه، پس جای اون نیست که من در این مورد چیزی بگم. فکر می‌کنم اگه چیزی برای گفتن باشه، اون باید بهت بگه.»

سپس روپوش آزمایشگاه خود را مرتب کرد و گفت: «چطوره فردا یه سری به اینجا بزنی؟ من بخیه‌هات رو معاینه می‌کنم و بعدش می‌تونیم بیشتر با هم صحبت کنیم.»

در حالی‌که به طرف در می‌رفتم گفتم: «باشه... ممنون.»

پیش از آنکه در را باز کنم، دکتر کارپنتر صدایم زد: «لورا... شاید بهتر باشه چند وقتی از رفتن به جنگل خودداری کنی.»

برگشتم و به او خیره شدم. او هم همان حرف پدرم را می‌زد.

با خود فکر کردم که چنین چیزی امکان ندارد. امکان ندارد که من از رفتن به جنگل خودداری کنم.

سؤال‌های فراوانی در مغزم بود که برای هیچ یک جوابی نداشتم.

* * *

بعد از ظهر روز بعد، در حیاط پشت خانه نشسته بودم و تکالیفم را انجام می‌دادم. پشتم را به یک درخت تکیه داده و مشغول خواندن کتاب ادبیات انگلیسی بودم. من اگر بتوانم در فضای باز بنشینم و تکالیفم را انجام دهم، از انجام تکالیف خیلی هم بیزار نیستم.

در این لحظه جو را دیدم که در میان علف‌ها به طرفم می‌آمد. گفت: «سلام!... چه خبر؟»

کتابم را روی علف‌ها انداختم و لبخند زدم. «سلام!»

جو یک شلوار سیاه و تی‌شرت خاکستری به تن داشت و واقعاً خوش‌تیپ به نظر می‌رسید!

پرسید: «سگت چطوره؟»

در حالی‌که از جا بلند می‌شدم گفتم: «هنوز توی بیمارستانه. دامپزشک دیشب اونو عمل کرد. تا مدتی معلوم نمی‌شه که پاش جوش می‌خوره یا اینکه مجبورن اونو قطع کنن.»

چشمان جو در اثر حیرت گشاد شد. «چی؟ سگت توی بیمارستانه؟»

گفتم: «مگه به همین دلیل سراغشو نگرفتی؟»

او سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و گفت: «نه. آخرین باری که تورو دیدم، سگت کم مونده بود که به تو حمله کنه. یادته؟»

گفتم: «آه... راست میگی.» از آن زمان تاکنون وقایع فراوانی رخ داده بود. ماجرای حمله‌ای را که به جورجی شده بود برای جو تعریف کردم.

جو با حیرت گفت: «یعنی میگی... اونا ممکنه پای سگت رو قطع کنن؟...» طره‌ای از موی بلندش را بین انگشتانش حلقه کرد و زیر لب گفت: «واقعاً متأسفم... چه خبر بدی!»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «آره... ولی خبرای خوب هم دارم. من شنبه‌شب قراره یه مهمونی تولد برای دوستم الین بگیرم. تو می‌تونی بیایی؟»

بله. بالاخره موفق شدم در این مورد با او حرف بزنم.

جو لحظه‌ای تردید کرد و سپس گفت: «آره، حتماً. عالیه.»

در دل گفتم: «صبر کن تا به الین بگویم که او به مهمانی خواهد آمد! واقعاً عالی می‌شه!»

جو گفت: «چطوره دوربینت‌رو برداری و با هم قدم‌زنون تا برکه بریم.»

گفتم: «عالیه!»

و لحظاتی بعد، جو و من در مسیر منتهی به برکه پیش می‌رفتیم.

ابتدا از این‌که در جنگل قدم می‌زدم احساس اضطراب می‌کردم و کمی عصبی بودم. اما هیچ چیز غیرطبیعی مشاهده نکردیم و از طرفی، بودن با جو برایم لذت‌بخش بود.

در کنار برکه نشستیم و دربارهٔ همه چیز حرف زدیم. هیچ جانوری را ندیدم که از آن عکس بگیرم. اما راستش را بخواهید حواسم نیز به برکه نبود. آنقدر سرگرم صحبت بودیم که وقتی به خود آمدم دیدم نزدیک وقت شام است.

جو از جا بلند شد و در حالی‌که می‌خواست راه بیفتد گفت: «به امید دیدار روز شنبه...» سپس به راه افتاد و پس از چند قدم، رویش را برگرداند و گفت: «امیدوارم سگت به زودی خوب بشه و به خونه بیاد.»

گفتم: «ممنون.» و دور شدن او را تماشا کردم که با هر قدم مجبور بود علف‌های بلند را از مسیر خود کنار بزند. با خود فکر کردم بهتر بود از او می‌پرسیدم کجا زندگی می‌کند، یادم باشد که دفعهٔ بعد حتماً از او بپرسم.

سپس فکری به نظرم رسید. تصمیم گرفتم او را تا خانه‌اش تعقیب کنم.

برگشتم و در مسیری که جو رفته بود به راه افتادم. صدای پای جو را که کمی از من جلوتر بود می‌شنیدم.

مسیر اندکی انحنا یافت و جو را دیدم. او به سرعت راه می‌رفت و با چوب بلندی که در دست داشت به تنه درخت‌هایی که از آنها می‌گذشت ضربه می‌زد.

مسیر او به طرف درختان کهنسال پرشاخ و برگی بود که شاخ و برگشان تا نزدیک زمین پایین آمده بود. برگ‌های انبوه جلوی نور خورشید را می‌گرفتند و در این ناحیه، جنگل تقریباً چون شب تاریک بود.

فاصله‌ام را با جو حفظ می‌کردم و با خیره شدن به درون نور اندک زیر درختان، سعی داشتم جو را گم نکنم. اکنون او داشت می‌دوید و به سرعت در میان سایه‌های رو به تیرگی درختان پیش می‌رفت.

از انتهای این مجموعهٔ درختان خارج شدم، ولی او را گم کرده بودم.

به مسیری که آمده بودم دقت کردم، ولی هیچ نشانی از او نبود. سپس چشمانم علفزار بدون درخت سمت راست را کاویدند، ولی در آنجا هم جو را ندیدم.

یک دیوارهٔ سنگی در سمت چپم قرار داشت. ارتفاع آن تقریباً تا سر خودم می‌رسید. آیا او از این دیواره بالا رفته است؟ کجا می‌توانست رفته باشد؟

زیر لب گفتم: «دیگه کافیه.» برگشتم و در مسیری که آمده بودم به

طرف برکه به راه افتادم. ولی چند قدم مانده به درخت‌ها با مشاهدهٔ چیزی در میان علف‌های قسمت بدون درخت، ایستادم.

چند قدم به طرف آن برداشتم و متوجه شدم که نوعی کلبه است... یک کلبهٔ کوچک به اندازهٔ یک چادر دونفره.

فریاد زدم: «هی... کسی اونجاس؟»

جوابی نشنیدم.

از میان علف‌های بلند به طرف آن رفتم تا به کلبه رسیدم. دیوارهایش از شاخه‌های درخت کاج و صنوبر که روی هم چیده شده و با طناب به هم بسته شده بودند، ساخته شده بود. شکاف‌ها و سوراخ‌ها با شاخه‌های نازک‌تر و برگ‌های پهن پوشانده شده بودند.

این بار با صدایی ملایم‌تر صدا زدم: «کسی اونجاس؟»

سکوت.

دولّا شدم و سرم را از دریچه‌ای در دیوارِ پوشیده از برگ‌های پهن به داخل کلبه بردم. داخل آن تاریک بود، ولی دایره‌هایی از نور خورشید از سقف آن به درون می‌تابید.

چشمانم روی یکی از دایره‌های روشن متوقف شد... و بر جای خود خشکم زد. مات و مبهوت به آن خیره شدم.

آنچه موجب بهت من شده بود دو انگشت پشمالو در کف کلبه بود.

و در کنار آنها... کنار آنها... تودهٔ کوچکی از استخوان... استخوان حیوانات قرار داشت. بیشتر آنها عاری از گوشت بودند. اما روی بعضی از آنها قطعات گوشت و پوست و مو هم دیده می‌شد.

و در گوشهٔ کلبه... سر چند حیوان را دیدم که روی هم چیده شده بودند. حتی در آن نور اندک نیز به وضوح آنها را می‌دیدم. جمجمه‌هایی

که روی هم ریخته شده بودند؛ سر خرگوش، سر سمور، یکی دو سر راکون... که همهٔ آنها با چشمانی تهی و بی‌روح به من زل زده بودند.

بی‌اراده جیغ کشیدم. «اوه... نه!»

چه جور جانوری در اینجا زندگی می‌کرد؟ چه نوع موجودی کلبه‌اش را خود می‌سازد و سر جانوران مرده را در آن نگه می‌دارد؟

در همان حال که سرم را از شکاف کلبه بیرون می‌آوردم، در اثر برخورد سرم به لبهٔ دریچه، تمام کلبه لرزید. به سرعت چرخیدم و شروع به دویدن کردم. استخوان‌های جانوران، سرها و چشمان بی‌روح آنها جلوی چشمانم می‌رقصیدند.

با تمام توان می‌دویدم. مسیر بدون درخت را یک نفس دویدم. در نیمهٔ راه تا رسیدن به درخت‌ها بودم که صدای غرشی را از پشت سرم شنیدم.

غرش موتور یک اتومبیل بود.

سرم را برگرداندم و جیپ استتار شده را دیدم که در محوطهٔ بدون درخت به طرفم می‌آمد. تریلر را همچنان یدک می‌کشید.

در حالی‌که دیوانه‌وار دست‌هایم را در هوا تکان می‌دادم فریاد زدم: «صبر کنید، وایستید!»

ولی جیپ به سرعت خود افزود.

به طرف آن شروع به دویدن کردم: «صبر کنید!»

موتور اتومبیل می‌غرید و با سرعت و در حالی‌که علف‌ها را زیر چرخ‌هایش له می‌کرد به دنبال من می‌آمد و با سرعت به راه خود ادامه داد. تریلر یدک لق‌ولق‌کنان به این طرف و آن طرف دولا می‌شد ــ چنان شدید که فکر کردم ممکن است چپه شود.

ناگهان متوجه شدم که آنها می‌خواهند مرا زیر بگیرند! حالا دیگر

مطمئن بودم که آنها توقف نخواهند کرد!

از روی یک تنه درخت پریدم و به دویدن ادامه دادم. ولی جیپ کم‌کم فاصله‌اش با من کم می‌شد. از عرض معبر گذشتم و در حالی‌که سر و شانه‌ام را پایین گرفته بودم می‌دویدم.

دیوارهٔ سنگی را فراموش کرده بودم. و زمانی آن را به یاد آوردم که خیلی دیر شده بود.

نه وقت برای بالا رفتن از آن بود و نه وقت دور زدن آن.

گیر افتاده بودم. پشت به دیوار، و ناامید لحظه‌ای ایستادم.

جیپ را می‌دیدم که با سرعت به طرف من می‌آمد.

متوجه شدم که به زودی بین سپر جیپ و دیوار له خواهم شد. چشمانم را بستم، دندان‌هایم را روی هم فشردم. عضلاتم منقبض شده بودند.

صدای کشیده شدن لاستیک‌ها روی زمین را شنیدم و چشمانم را باز کردم و دیدم که اتومبیل در چند سانتی‌متری من متوقف شده است. به راننده که سرش را از شیشه بیرون آورد خیره شدم.

او سرش را بیرون آورده بود... و من او را شناختم و از شدت حیرت تقریباً فریاد زدم: «اوه، نه!... شما! شما هستید؟»

باور نمی‌کردم. چگونه می‌توانست صحت داشته باشد؟

با حیرت گفتم: «پدر!... شما... شما اینجا چه کار می‌کنید؟»

۱۸

به کنار در جیپ دویدم. حیرنزده پرسیدم: «پدر؟ شما اینجا چه‌کار می‌کنید؟»

شیشه‌های عینکش در آفتاب بعد از ظهر می‌درخشیدند. چشمانش را پشت عینک نمی‌دیدم. با چهره‌ای سرخ شده مدتی به من خیره شد.

بالاخره با صدایی غرش‌مانند گفت: «سوار شو.»

گفتم: «پدر... جواب سؤالم رو بده.»

او با لحنی عصبانی تکرار کرد: «سوار شو... مگه من به تو نگفتم از جنگل دوری کن؟»

به او خیره شدم. حالتش سرد و خشن بود. و چنان عصبانی که به سختی قادر به تشخیص او بودم.

گفت: «تو رو می‌رسونم خونه... سوار شو... همین حالا.»

با یکدندگی گفتم: «نه تا وقتی‌که تو توضیح بدی... توی اون تریلر چیه؟ پدر، شما اینجا چه‌کار می‌کنید؟»

او دوباره غرید و سپس درِ جیپ را باز کرد و بیرون پرید.

بازویم را گرفت و به طرف ماشین کشید. با عصبانیت گفت: «سوار شو لورا... من وقت برای این بچه‌بازی‌ها ندارم.»

در حالی‌که سعی داشتم دستم را از چنگ او بیرون بکشم نالیدم: «آخ! دردم میاد!»

بازویم را محکم‌تر گرفت و با فشار مرا به سمت دیگر جیپ برد.

با خود فکر کردم: او واقعاً تغییر کرده است. او دیگر همان پدر سابق من نیست. او به یک موجود خشن تبدیل شده!

به زور مرا به داخل جیپ هُل داد و وادارم کرد روی صندلی کنار راننده بنشینم و در را محکم به هم کوبید.

سراپا می‌لرزیدم. با دست‌هایم بازوهایم را چسبیده بودم تا جلوی لرزش بدنم را بگیرم.

چنین چیزی چگونه می‌تواند صحت داشته باشد؟ من واقعاً ترسیده بودم. از پدر خودم می‌ترسیدم.

هفته به کندی گذشت. حالم چندان خوب نبود. احساس خستگی و ضعف می‌کردم، چنانکه گویی سرما خورده باشم. زخم گردنم درد می‌کرد و گاه می‌سوخت.

پدر دیگر در مورد روانه کردن من پیش مادرم حرفی نزد. هر بار که او را می‌دیدم، در انتظار شنیدن مطلبی در این مورد، احساس می‌کردم عضلات معده‌ام منقبض می‌شود. ولی او هیچ گاه در این مورد حرفی نزد.

واقعاً انتظار فرارسیدن مهمانی تولد الین را می‌کشیدم و تمام هفته را به برنامه‌ریزی آن صرف کردم. می‌خواستم این مهمانی واقعاً جالب باشد... هم برای الین و هم برای خودم. به چیزی احتیاج داشتم که روحیه‌ام را عوض کند.

شنبه، روز مهمانی، از خواب بیدار شدم و به طرف پنجره دویدم. بله!

هوا امروز عالی خواهد بود. روزی گرم و آفتابی بود. هوا ملیح و خوب بود و بوی تازگی می‌داد. درختان همیشه سبز جنگل همچون زمرد در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. روزی بس زیبا برای یک مهمانی بود.

رنگ آبی، رنگ مورد علاقهٔ الین است. لذا، بعد از صبحانه، به بیرون از خانه دویدم و حیاط پشت را با زرورق‌های آبی و چندین دوجین بادکنک آبی تزیین کردم. میز پیک‌نیک را کشان‌کشان تا وسط حیاط آوردم و آن را با یک رومیزی آبی پوشاندم.

حتی کیک تولد الین را هم با خامهٔ آبی رنگ تزیین کرده بودم.

وقتی الین از راه رسید، از تماشای منظرهٔ حیاط یکه خورد. هیجان‌زده گفت: «لورا... واقعاً قشنگه! دستت درد نکنه!» و مرا در آغوش گرفت و سپس به طرف دو پسری که تازه از راه رسیده بودند دوید.

تا آخرین دقایق، الین مرتب به فهرست مهمان‌ها اضافه می‌کرد و بعد دوباره تصمیمش عوض می‌شد و اسم آنها را خط می‌زد.

بالاخره، من ناچار شدم همهٔ بچه‌های کلاسمان را دعوت کنم.

ضبط صوت بزرگمان را به برق زدم و صدای بلندگوها را تا آخرین درجه بالا بردم. سپس سینی برش‌های پیتزا را آوردم. حدود بیست نفر آمده بودند. صدای خنده و شوخی فضا را پر کرده بود.

الین از میان حلقهٔ پسرها برایم دست تکان داد. کاملاً می‌دیدم که از این مهمانی لذت می‌برد.

با خود فکر کردم: جو کجاست؟ چشم‌انتظار ورود او بودم. خیلی دلم می‌خواست الین او را ببیند.

رفتم چک کنم که نوشابه به اندازه کافی وجود داشته باشد. سپس تعدادی مگس را که روی کیک نشسته بودند پراندم. در این لحظه سرم را

بالا آوردم و پدر را دیدم که در میان علف‌ها به طرف کلبه می‌رفت. چهره‌اش خیلی درهم بود. سرش را پایین انداخته بود و به نظر می‌رسید که متوجه بچه‌ها و مهمانی نیست.

صدا زدم: «پدر... یه کمی پیتزا می‌خوای؟» او دستش را به نشانه نفی تکان داد. سپس به داخل کلبه رفت و به سرعت در را پشت سرش بست.

من دوباره فکرم را به مهمانی معطوف کردم. فعلاً دلم نمی‌خواست دربارهٔ مسایل پدر فکر کنم.

او به من اجازه داده بود که مهمانی را در حیاط پشت برگزار کنم و با لحنی جدی و قاطع گفته بود: «فقط مواظب باش که هیچ کس به داخل جنگل نره... من جدی میگم لورا، **هیچ‌کس!**»

با یادآوری جشن تولدهایم در زمانی که کوچک بودم آهی کشیدم. ما همیشه دوتایی به جنگل می‌رفتیم. پدر هدیه‌ها را در جنگل مخفی می‌کرد و من باید آنها را از بالای درختان و یا زیر سنگ‌ها و گاهی شناورِ در نهر پیدا می‌کردم.

با خود فکر کردم پدر در آن روزها واقعاً آدم خوبی بود و بودن با او خوش می‌گذشت.

غمگینانه به کلبه نگاه کردم. سپس با تکان دادن سرم سعی کردم افکار ناخوشایند را از ذهنم بیرون بریزم و فقط به فکر مهمانی امروز باشم.

در میان سروصدای موزیک فریاد زدم: «بچه‌ها... وقت بریدن کیک رسیده! آهای... کی کیک تولد میخواد؟»

چند تا از بچه‌ها به طرف میز غذا آمدند. چند دختر در وسط حیاط به سر و کلهٔ هم می‌زدند و چند تا از پسرها هم با فریزبی بازی می‌کردند.

فریاد زدم: «آهای، الین... بیا کیک رو ببر!» و حیاط را به دنبال او گشتم.

بالاخره پرسیدم: «کسی الین رو ندیده!»

تعدادی از بچه‌ها در تلاش برای پیدا کردن او شروع به جست‌وجوی اطراف کردند.

یکی از پسرهایی که داشت فریزبی بازی می‌کرد گفت: «من اونو دیدم که با استیو به طرف درختا می‌رفتن.»

پرسیدم: «چی؟ به کدوم سمت؟»

آن پسر به طرف درخت‌های اطراف معبری که به سمت برکه می‌رفت اشاره کرد و گفت: «دیدمشون که از اون طرف رفتن.»

قلبم فرو ریخت. اگر پدر می‌فهمید که بچه‌ها به جنگل رفته‌اند، به طور قطع مهمانی را تمام شده اعلام می‌کرد!

باید هر چه زودتر آنها را برمی‌گرداندم.

دوان‌دوان به طرف درخت‌ها شتافتم، و در همان حال گفتم: «بچه‌ها من همین الآن برمی‌گردم!»

وقتی به مسیر منتهی به برکه رسیدم، و پس از ورود به جنگل، مرتب آنها را صدا می‌زدم. «الین؟... آهای الین؟ استیو؟»

اما جوابی نمی‌شنیدم.

مسیر را از میان علف‌های بلند و روی یک تنهٔ افتادهٔ درخت طی کردم.

الین؟... استیو؟... شما دو تا کجایید؟»

تمام راه را تا برکه رفتم و سپس مسیر برگشت را در پیش گرفتم. با عصبانیت از خود پرسیدم: الین چگونه می‌توانست چنین کاری را با من بکند؟ مگر او نمی‌دانست که با این کار خود مرا در چه دردسری خواهد انداخت؟

در دایره‌های کوچک و بزرگ اطراف را گشتم و مرتب اسم آنها را صدا

می‌زدم. هر لحظه بر شدت عصبانیتم افزوده می‌شد.

در حالی‌که چشمانم درختان را می‌کاویدند، مرتب صدا می‌زدم: «استیو؟... الین؟... اینجایید؟»

باز هم جوابی نیامد.

صدای پرنده‌ای را شنیدم ـ صدایی زشت و خشن، چنانکه گویی چیزی در گلویش گیر کرده باشد.

فریاد زدم: «آهای... اگه قایم شدید بهتره بدونید که اصلاً خوشمزگی نیست!»

صدای قدم‌هایی را شنیدم. صدای گام‌های کسی که از میان درختان پشت سرم به سرعت می‌دوید.

ایستادم و به طرف صدا برگشتم: «الین؟ استیو؟... شما هستید؟»

صدای غرش و نفس‌نفس جانوری را شنیدم. صدا فاصلهٔ خیلی کمی با من داشت.

نفس در گلویم گیر کرد و سر جایم خشکم زد.

دوباره، و این بار صدای غرش طولانی‌تر به گوش رسید.

و سپس صدای جیغی بلند و گوشخراش؛ فریادی از ترس و درد... همچون صدای جانوری که به شدت درد می‌کشد.

به طرف صدا دویدم.

قلبم به شدت می‌تپید.

به سرعت از میان درخت‌ها می‌گذشتم و به دنبال صاحب صدا می‌گشتم و البته وحشت داشتم از آنچه که خواهم یافت.

چند قدم جلوتر، تعدادی بوتهٔ شمشاد را دیدم که تکان می‌خوردند. سپس درخشش چیزی قرمز در میان بوته‌های سبز را دیدم و لحظه‌ای

بعد، صدای بلند و طولانی دریده شدن چیزی را شنیدم ـ مثل صدای چرمی که از هم دریده شود.

وقتی به بوته نزدیک‌تر شدم، قلبم برای لحظه‌ای از تپیدن باز ماند.

ناله‌ای آرام و ضعیف به گوشم رسید.

و سپس با شنیدن صدای جویده شدن چیزی برجا میخکوب شدم. صدای شکسته شدن استخوان‌ها در زیر دندان!

جویده شدن استخوان... خرد شدن استخوان‌ها در زیر دندان‌ها!

تاب و تحملم را از دست دادم. باید می‌دیدم در آن سمت بوته‌ها چه خبر است.

با قلبی که به شدت در سینه‌ام می‌تپید، بوته‌ها را دور زدم و به زمین پشت بوته‌ها نگاه کردم... و سپس دهان خود را به فریادی بی‌انتها گشودم.

یک آهو به پهلو در میان علف‌های بلند افتاده بود. سرش کنده شده و حدود چند قدم آن طرف‌تر از بدن روی زمین افتاده و با یک چشم و نگاهی تهی به من خیره شده بود. چشم دیگر از کاسه درآورده شده بود.

بدنش تکه‌پاره بود. استخوان‌های سفید و گوشت قرمز از میان پوست دریده شده دیده می‌شد. در فاصلهٔ همین چند دقیقه، ابری از مگس در اطراف محل دریدگی جمع شده بودند.

به زحمت با صدای بلند گفتم: «حیوونکی... تقریباً چیزیش نمونده و همه‌ش خورده شده!»

وحشت‌زده به آهو زل زده بودم. بخش عمدهٔ محتویات داخل شکمش بیرون آورده و خورده شده بود و پوستش همچون کیسه‌ای خالی روی شکمش افتاده بود.

در حالی‌که داشت حالم به هم می‌خورد و مرتب زیر لب می‌نالیدم،

رویم را به طرف دیگر چرخاندم.

چه نوع جانوری این کار را کرده بود؟ در این جنگل هیچ گاه خرس وجود نداشته است. بنابراین چه جانوری تا این اندازه قدرت داشته و یا بزرگ... و البته گرسنه... بوده که چنین کاری را بکند؟

سپس فکری به مغزم خطور کرد: اگر آهو از راه نرسیده بود، آن وقت...

فاصلهٔ من با آهو خیلی کم بود. آیا آن جانور به جای آهو به سراغ من می‌آمد؟ آیا مرا هم می‌درید و می‌خورد؟

سراپایم از ترس به لرزه افتاد. با یک چرخش رویم را از آهوی مرده برگرفتم و شروع به دویدن کردم. ناگهان به یاد آوردم که الین و استیو همچنان در جنگل هستند. باید آنها را پیدا کنم. باید مطمئن شوم که اتفاقی برای آنها نیفتد.

از بوته‌های شمشاد دور شدم و مسیری را که به سمت برکه انحنا می‌یافت در پیش گرفتم.

در مسیر پیش می‌رفتم که دوباره صدای قدم‌هایی را شنیدم. همراه با فریادی از وحشت به طرف صدا چرخیدم و مردی را دیدم که به سرعت به طرفم می‌دوید. شیشه‌های عینکش در نور خورشید برق می‌زدند.

فریاد زدم: «پدر!... پدر... شما اینجا...»

و سپس نتوانستم سؤالم را تمام کنم.

وقتی نزدیک‌تر شد، از مشاهدهٔ او نفس در سینه‌ام گیر کرد. به لکه‌های قرمز در سراسر جلوی لباس‌هایش خیره شدم.

لکه‌های قرمز... قرمز روشن... لکه‌های خیس...

پدرم... سراپا پوشیده از خون بود.

۱۹

با کلماتی بریده گفتم: «پدر... خون...»

در حالی‌که عضلاتم از ترس منقبض شده بودند یک قدم به عقب برداشتم.

پدرم با شانه‌هایی آویخته جلویم ایستاده بود و به شدت نفس‌نفس می‌زد. «لورا، تو قول داده بودی. تو قول دادی که از محوطه پشت خونه بیرون نمیری.»

به خود او اشاره کردم و گفتم: «ولی پدر... خون... اون خون چیه؟»

نگاهی به خودش انداخت و چنانکه گویی برای اولین بار است که آن را می‌بیند، مدتی طولانی به آن خیره شد. بالاخره به حرف آمد و گفت: «صدای جیغ تو رو شنیدم... و... کارمو نیمه کاره گذاشتم و دویدم.»

هر دو دستش خونی بودند و یک لکهٔ خشک شدهٔ خون را روی چانه‌اش دیدم.

پدر افزود: «وقتی داشتم می‌دویدم با یک شاخهٔ تیز برخورد کردم... و... سینه‌ام برید. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم. وانَستادم ببینم چی شده، چون فکر می‌کردم تو در خطری.»

هر دو به هم خیره شده بودیم. قادر نبودم نگاهم را از خون سرخ و روشن

روی لباس‌های او برگیرم. لکه‌ها هنوز تر بودند.

آیا داستانش را باور کردم؟

می‌خواستم آن را باور کنم. با تمام وجودم می‌خواستم... ولی یادداشت داخل کلبه را به یاد آوردم: **اگر آنها را بکشیم بیشتر درمی‌یابیم. چند تا را می‌خواهیم بکشیم؟**

آیا پدر آن آهو را کشته بود؟

آه نه... امیدوارم چنین نباشد!

عینکش را از چشمش برداشت و شیشه‌هایش را با کنار شلوارش پاک کرد. سپس در حالی‌که نگاهش سراپای مرا برانداز می‌کرد پرسید: «تو حالت خوبه؟ جیغ زدی... آسیبی که ندیدی؟»

سرم را به نشانهٔ نفی تکان دادم. گفتم: «نه. یه آهو، صدای حملهٔ چیزی به یه آهو رو شنیدم. یه جونور خاصی به اون حمله کرده... خیلی ترسیدم.»

به پدرم خیره شدم. او نمی‌توانست چنین کاری کرده باشد. او قادر به کندن سر آهو، به آن شکلی که من دیده بودم، نبود. مرتب به خود می‌گفتم، او نمی‌توانسته این کار را کرده باشد. محال است که او این کار را کرده باشد. کاملاً محال است.

وقتی پدر و من به حیاط پشت خانه برگشتیم، الین و استیو همراه بقیه بچه‌ها منتظر من بودند. پدر به آرامی و فوراً به خانه رفت و بقیهٔ بچه‌ها پیرامون من جمع شده و همگی، لبخندزنان و در حالی‌که همه با هم حرف می‌زدند، خوشحالی خود را از سلامت من ابراز می‌کردند.

الین پرسید: «لورا، تو کجا رفتی؟ صدای جیغ تو رو شنیدیم... واقعاً

ترسیده بودیم.»

با ناراحتی از او پرسیدم: «تو بگو کجا رفته بودی! من رفته بودم تو رو پیدا کنم...»

الین جواب داد: «استیو و من رفته بودیم توی گاراژ بلکه یه فریزبی پیدا کنیم.»

آهی کشیدم و گفتم: «ولی یکی از بچه‌ها گفت که شما دوتا به جنگل رفتید!»

در این لحظه یکی از پسرها داد زد: «ببینم... نمی‌خواهید کیک رو ببرید؟»

همه خندیدند.

کیک تولد را بریدیم. پس از گذشت این همه مدت، کمی شل و ذوب شده بود.

مهمانی خیلی زود به پایان رسید. پس از آن ماجرا، دیگر کسی دل‌ودماغ کافی برای ادامه مهمانی نداشت.

در همان حال که الین همراه استیو و دوتا دیگر از پسرها خداحافظی می‌کردند، برای صدمین‌بار از او عذرخواهی کردم: «واقعاً متأسفم الین. من نباید بچه می‌شدم و اون‌جور به طرف جنگل می‌دویدم.»

الین دستش را دور شانه‌ام گذاشت و پیشانیم را بوسید و گفت: «ناراحت نباش... مهمانی خیلی خوبی بود. به من که خیلی خوش گذشت. راستی یادم رفت بگم، جو اومده بود.»

«چی؟ چه موقع؟»

«درست بعد از اینکه تو به جنگل رفتی پیداش شد. ولی تو نبودی؛ لذا اونم رفت. پسر بدی نیست. یه کمی خجالتیه ولی بد نیست.»

خیلی ناراحت شدم. چرا او اینجا نماند؟ ولی خوب ، حداقل الین بالاخره او را ملاقات کرد.

پس از اینکه الین و دیگران خانه را ترک کردند، تعدادی بشقاب و لیوان یکبار مصرف را جمع کردم و با خود به آشپزخانه بردم.

ولی نتوانستم نظافت را تمام کنم. خیلی ناراحت بودم. و کاملاً گیج و سردرگم. دکتر کارپنتر گفت که می‌توانم به نزد او بروم و بیشتر صحبت کنم... و این دقیقاً همان کاری است که خواهم کرد.

دکتر کارپنتر چیزهایی در مورد پدر می‌دانست. چیزهایی که نمی‌خواست به من بگوید. ولی باید او را وادار کنم که به من بگوید. من باید همه چیز را بدانم.

از در پشت به بیرون دویدم. درِ توری پشت سرم محکم به هم خورد. سپس روی دوچرخه‌ام پریدم و به شدت شروع به رکاب زدن کردم. مقصدم بیمارستان دامپزشکی بود.

امیدوار بودم دکتر کارپنتر در بیمارستان باشد. واقعاً به کمک او نیاز داشتم.

دقایقی بعد، از روی دوچرخه پایین پریدم و حتی صبر نکردم دوچرخه را به جایی تکیه دهم و روی علف‌ها رها کردم و به سرعت به داخل بیمارستان دویدم.

کسی پشت میز پذیرش نبود. صدای رادیو را از انتهای راهرو می‌شنیدم. و صدای چند سگ را که پارس می‌کردند.

صدا زدم: «کسی اینجا نیست؟»

جوابی نشنیدم. لذا به طرف دفتر اصلی رفتم. در را باز کردم. «دکتر کارپنتر؟...»

چراغ‌ها روشن بودند. یک فنجان قهوه و یک تکه کیک نیم‌خورده روی میز بود، اما اثری از دکتر کارپنتر دیده نمی‌شد.

با خود گفتم: من اینجا را بدون گرفتن جواب ترک نخواهم کرد. من نمی‌توانم با این همه سؤال پیرامون پدرم زندگی کنم. اکنون دیگر من از او وحشت دارم. و من نمی‌توانم از پدر خودم وحشت‌زده باشم!

عرض اتاق را طی کردم و به سمت کشوی پرونده‌ها رفتم.

سرم را برگرداندم و به طرف در نگاه کردم. همچنان اثری از دکتر کارپنتر نبود.

با عجله به طرف کشوهای پرونده‌ها رفتم. پس از لحظه‌ای کشوی پرونده‌های استخدامی را پیدا کردم. خوشحال از پیدا کردن آن، کشو را باز کردم. پر از پرونده‌های مختلف بود. در همان حال که پرونده‌ها را به دنبال پروندهٔ استخدامی پدرم می‌گشتم، دست‌هایم می‌لرزیدند.

بالاخره پوشه‌ای را که اسم او رویش نوشته شده بود پیدا کردم. آن را بیرون آوردم... و باز کردم.

خالی.

پوشه کاملاً خالی بود.

کسی تمام اوراق را از داخل پوشه برداشته بود.

پوشه از دستم افتاد. دولا شدم تا آن را بردارم.

و در این لحظه، صدای آکنده از حیرتی را از سمت در شنیدم. «لورا!... داری چه‌کار می‌کنی؟»

معاونت کتابخانه ملی
ثبت

۲۰

از جا جستم و با شرمندگی گفتم: «دکتر کارپنترا!... من... من واقعاً معذرت میخوام.»

موی بورش زیر نور چراغ می‌درخشید. چشمان سبزش تنگ شدند و مدتی مرا برانداز کرد: «لورا، تو داشتی اینجا چه‌کار می‌کردی؟ دنبال چی می‌گردی؟»

پنهان‌کاری نکردم. تمام نگرانی‌هایم را برای او گفتم.

به او گفتم که پدر هر روز به داخل کلبه می‌رود و در را از داخل قفل می‌کند. دربارهٔ دوربینی که بالای در کلبه نصب کرده است حرف زدم. و دربارهٔ زوزه‌های عجیب و ناله‌های جانورانی که از داخل کلبه شنیده می‌شود. و در مورد خونی که روی پیراهن پدرم دیده بودم با او حرف زدم و به او گفتم که فکر می‌کنم پدرم حیوانات را می‌کشد.

بالاخره در حالی‌که قادر نبودم جلوی لرزش صدایم را بگیرم گفتم: «دکتر، من... واقعاً نگران او هستم. خیلی نگرانم. در واقع، از او می‌ترسم. و... اون میخواد منو از اینجا دور کنه. شما باورتون می‌شه؟ **شما باورتون می‌شه که اون واقعاً بخواد منو از پیش خودش برونه؟**»

در تمام مدتی که حرف می‌زدم، او به من زل زده بود. بالاخره نجواکنان

گفت: «اوه... چه بد! لورا، من که باور نمی‌کنم. من واقعاً باور نمی‌کنم. پدرت آدم خوبیه. حتی اگه اون...»

با ناراحتی حرفش را قطع کردم: «حتی اگه اون چی؟ اون داره چه‌کار می‌کنه؟ شما می‌دونید؟ چرا شغلش در اینجا رو ترک کرد؟ شما باید به من بگید! شما باید بگید!»

دکتر کارپنتر آهی کشید و توی صندلی خود جابه‌جا شد. به من هم اشاره کرد که روی صندلی روبه‌روی او بنشینم. بالاخره گفت: «خیلی خوب... حالا که تو اینقدر ناراحتی، برات میگم چه اتفاقی افتاد. ولی ماجرای خوشحال‌کننده‌ای نیست.»

در حالی‌که دست‌هایم خیس و سرد بودند روبه‌روی او نشستم. دست‌هایم را مشت کرده و توی دامنم گذاشته بودم و به داستانی که دکتر کارپنتر می‌گفت گوش دادم...

«پدرت و من دو تایی روی یک پروژهٔ مهم ژنی روی حیوانات تحقیق می‌کردیم. ولی من یواش‌یواش احساس کردم که پدرت داره پاشو از حد فراتر میذاره. اون عاشق ایده‌های خودش بود. شب و روز توی آزمایشگاه تحقیقات کار می‌کرد. و بعد از مدتی، دیگه به من نمی‌گفت که داره چه‌کار میکنه. خیلی از اسرار رو پیش خودش نگه می‌داشت و چیزی به من نمی‌گفت.

«کم‌کم مشکوک شده بودم که او داره تحقیقات رو در جهت دیگری ادامه میده. فکر کردم شاید داره آزمایشاتی میکنه که لازمهٔ اون، خشونت با حیواناته.»

با دقت گوش می‌دادم و سعی داشتم آنچه را که دکتر کارپنتر می‌گفت درک کنم. پرسیدم: «اون داشت چه نوع تحقیقی می‌کرد؟ سعی داشت چه

چیزی کشف کنه؟»

«ما سعی داشتیم بفهمیم که چه طور می‌شه از ژن‌ها برای مبارزه با ویروس‌ها استفاده کرد. ما امیدوار بودیم با مطالعهٔ الگوهای ژنتیکی جانوران بتونیم ژن‌ها رو عوض کرده و جلوی بیماری‌ها رو بگیریم... نه فقط در جانوران، بلکه حتی برای انسان. می‌فهمی چی میگم؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «فکر می‌کنم. یعنی اینکه اگر جانوران ژن‌هایی داشتن که می‌تونستن با ویروس‌ها مبارزه کنن، در اون صورت، به این نتیجه می‌رسیدید که چه طوری می‌شه همین ژن‌های ضدویروس رو در انسان‌ها به وجود بیارید، درسته؟»

دکتر کارپنتر حیرتزده گفت: «دقیقاً! اگه چنین کشفی می‌کردیم واقعاً جالب بود. در حقیقت می‌شد اونو یه معجزهٔ پزشکی اسم گذاشت!»

به پشتی صندلی خود تکیه داد. چشمانش را بست و پس از لحظه‌ای دوباره آنها را گشود و گفت: «ولی پدرت شروع کرد به تغییر دادن جهت تحقیقات و پاشو از حدود بیرون گذاشت. دائم صدای زوزه‌های وحشتناکی را از آزمایشگاهش می‌شنیدم. هر چه می‌پرسیدم به من نمی‌گفت که داره چه‌کار می‌کنه...»

آه عمیقی کشید و گفت: «واقعاً وضعیت ناراحت‌کننده‌ای بود. من و پدرت در این باره چند بار حرفمون شد. ابتدا قرار شد که او از اینجا بره ولی قول داد که دست از تحقیقات برمی‌داره. تا اینکه یک روز دنبال چند تا یادداشت تحقیقاتی می‌گشتم که مدتی بود گم شده بودند. هیچ کس نمی‌دونست که من یادداشت‌هامو کجا نگه می‌دارم ــ البته هیچ کس به جز پدرت.

«خیلی ناراحت‌کننده بود. چه طور می‌تونستم با کسی کار کنم که قادر

به اعتماد کردن به او نبودم؟ لذا مجبور شدم از پدرت بخوام اینجا رو ترک کنه. کار سختی بود ولی چاره دیگری نداشتم.»

سرم می‌چرخید. چشمانم را بستم تا به همهٔ آن چیزهایی که دکتر کارپنتر گفته بود فکر کنم. و آن جانور کوچک و نالان را در کلبه جلوی چشمم مجسم کردم. جانوری که پدرم می‌خواست با یک سرنگ بزرگ چیزی را به او تزریق کند.

می‌توانستم پدرم را ببینم که داشت سوزن بزرگ را در بدن جانور نالان فرو می‌کرد. و می‌دانستم که تمام آنچه که شنیده‌ام حقیقت دارد...

از جا جستم و رو به طرف در شروع به دویدن کردم. از در بیرون زدم... و سپس از بیمارستان دامپزشکی... حتی یادم نمی‌آید که از کارپنتر تشکر کرده و یا با او خداحافظی کرده باشم.

دوچرخه‌ام را برداشتم و با عجله از آنجا بیرون زدم. افکار وحشتناکی ذهنم را پر کرده بود و همچون گردباد در سرم می‌پیچید. حدود یک ساعت یا شاید بیشتر در میان درخت‌ها پرسه زدم. این کار همیشه مرا آرام می‌کرد؛ ولی نه این بار.

تا خیلی از وقت شام گذشته به خانه نیامدم. پدر همچنان خود را در کلبه محبوس کرده بود. خوشحال بودم. نمی‌خواستم با او روبه‌رو شوم.

گرسنه نبودم ولی ساندویچی درست کردم و با خود به اتاقم بردم. یکی، دو بار گوشی تلفن را برداشتم تا ماجرا را با الین در میان بگذارم. ولی هر بار تصمیمم را عوض کردم.

چه می‌توانستم به او بگویم؟

اندکی بعد از ساعت ۱۱ به رختخواب رفتم و به خوابی بدون رؤیا فرو رفتم. چند ساعت بعد، با صدای بلند زوزهٔ جانوری از خواب بیدار شدم.

صدا از بیرون می‌آمد.

توی رختخواب نشستم. چشم‌هایم را مالیدم و موی خیس از عرق خود را از پشت گردنم جدا کردم. از تخت پایین آمدم و به طرف پنجره رفتم و دوباره صدای زوزهٔ بلند دیگری را شنیدم... زوزه‌ای غم‌انگیز و ناشی از درد... از میان درختان جنگل در فضا پیچید.

لکه‌های سیاه ابر روی ماه را پوشانده بود. درخت‌ها در اثر نسیم قوی دولًا شده بودند.

از خود پرسیدم: در آن بیرون چه می‌گذرد؟

به سرعت لباس پوشیدم. چراغ‌قوه‌ای برداشتم و پاورچین‌پاورچین در راهرو به طرف پله‌ها رفتم. وقتی از کنار اتاق پدرم می‌گذشتم صدای ملایم خروپف او را شنیدم.

نگاهی به ساعت آشپزخانه انداختم و به طرف در پشتی رفتم. تقریباً ساعتِ ۳ صبح بود.

نور چراغ را روی زمین پیش پای خود انداخته بودم پیش می‌رفتم. محوطه علف‌زار پشت خانه را طی کردم و قدم به جنگل گذاشتم. ماه مرتب از زیر ابرها بیرون می‌آمد و دوباره در پشت قطعات غلتان ابر مخفی می‌شد. شبنم همه چیز را همچون نقره به درخشش واداشته بود.

عووووووو

با شنیدن صدای زوزه به طرف آن چرخیدم و نور چراغ‌قوه را به میان درختان تاباندم. از مسیر خارج شدم و به طرف صدا رفتم.

عووووووو

صدا از فاصله‌ای بسیار نزدیک شنیده می‌شد. اکنون احساس می‌کردم که در چند قدمی آن هستم.

موی پشت گردنم سیخ شده بود. ناگهان در سراپایم احساس سرما کردم. دست‌هایم می‌لرزیدند و کم مانده بود چراغ‌قوه را به زمین بیندازم.

صدای به هم خوردن یک در را شنیدم. نور چراغ‌قوه را در میان درخت‌ها گرداندم. نور روی جیپ و تریلر متوقف شد. نفسم را در سینه حبس کردم. به زحمت جلوی لرزیدنم را گرفتم. کمی جلوتر رفتم.

پشت یک درخت پنهان شدم و نگاهی به شیشه سمت راننده انداختم. هیچ کس آنجا نبود. نه اثری از راننده و نه نشانی از کس دیگری دیده نمی‌شد.

صدای گرومپ‌گرومپ بلندی را شنیدم و به دنبال آن، زوزهٔ بلند و دردناک دیگری به گوش رسید. صدا از داخل تریلر می‌آمد.

در حالی‌که نور چراغ‌قوه را از یک سمت به سمت دیگر می‌تاباندم، جلوتر رفتم.

هیچ کس در آن اطراف نبود.

با خود فکر کردم شاید آن دو نفر برای شکار حیوانات دیگر رفته‌اند.

آنها در این تریلر چه داشتند؟ از صدای زوزه مطمئن بودم که آن جانور آهو نیست.

تصمیم گرفتم راز آنها را کشف کنم. آنجا را ترک نمی‌کردم تا آنکه بفهمم در آن تریلر چه مخفی کرده‌اند.

عووووووو

صدای زوزه بلندتر... و غم‌انگیزتر شده بود. آیا آن جانور می‌دانست که کسی در اینجاست؟

نور چراغ‌قوه‌ام پشت تریلر را روشن کرد و من کلون بلند و نقره‌ای‌شکل درِ تریلر را پیدا کردم.

نفس عمیقی کشیدم. نور چراغ‌قوه را به زمین تاباندم. کلون را گرفتم و محکم کشیدم.

کلون به آسانی عقب رفت و درِ تریلر آهسته‌آهسته باز شد.

عووووووو

زوزهٔ بلند و غم‌انگیز همراه با بوی ترشیدگی به استقبالم آمد.

نور چراغ‌قوه را به داخل تریلر تاباندم و روی جانوری که محکم بسته شده و کف تریلر نشسته بود متوقف کردم.

دهانم را باز کردم تا جیغ بکشم ولی صدایی از گلویم خارج نشد.

آیا این یک جانور بود؟ آیا واقعاً یک موجود زنده بود؟

«اوهههه.» ناله‌ای از ترس از گلویم بیرون آمد. چراغ‌قوه در دستم می‌لرزید. برای آنکه نورش را ثابت نگه دارم، مجبور شدم دودستی آن را نگه دارم.

و همچنان به آن موجود خیره شده بودم...

با حیرت و شگفتی به آن جانور زشت که متقابلاً به من زل زده بود خیره شده بودم. هیکلی بسیار بزرگ و خوک‌مانند داشت. ولی دست‌ها و پاهایش، دست‌وپای آدمیزاد بود. پوستش کرم‌رنگ اما رگه‌دار و چرم‌گونه بود.

و صورتش...

چراغ‌قوه را بالا آوردم و نور لرزان آن را روی صورتش تاباندم.

صورتش... بسیار زشت... و بسیار عجیب بود...

صورتش شبیه خوک بود؛ گرد و بدون مو؛ با یک پوزه و دو ردیف دندان خمیده‌ای که از چانه‌اش بیرون زده بود. گوش‌هایش شبیه گوش‌های نوک‌تیز خوک بود. اما چشم‌هایش... چشمان آدمیزاد بودند... و

خیلی غمگین به نظر می‌رسیدند.

پوزه‌اش را باز کرد و دوباره زوزه کشید. شروع به کشیدن طناب‌هایی کرد که او را بسته بودند.

در همان حال که با چشمان غمناک و مرطوبش به من زل زده بود ــ چنانکه گویی التماسم می‌کند ــ تنهٔ غول‌آسایش را به دیوار تریلر کوبید.

دوباره و دوباره خود را به دیواره کوبید. تنه چاقش مثل ژله می‌لرزید.

زیر لب گفتم: «اوه خدای من... باورکردنی نیست!»

نور چراغ را پایین آوردم و یکی دو قدم عقب رفتم. دستگیره در را گرفتم و یک بار دیگر نور چراغ را روی آن موجود عجیب انداختم. و لرزیدم.

نیمی خوک و نیمی انسان. آیا پدر من این جانور را خلق کرده است؟ آیا مخفیانه به این کار اقدام می‌کرده؟

متوجه شدم که دکتر کارپنتر حقیقت را گفته است. پدر مشغول تحقیقاتی کاملاً شخصی بوده... تحقیقاتی وحشتناک.

در تریلر را بستم و خواستم کلون آن را بیندازم که صداهایی را شنیدم.

رویم را برگرداندم و دو مرد را دیدم که از لای درخت‌ها بیرون آمدند. همان دو مردی که قبلاً هم آنها را دیده بودم.

دو دایرهٔ نورانی جلوی پای آنها زمین را روشن می‌کرد. هر دو نفر چراغ‌قوه‌شان را روی صورت من تاباندند. و از خشم و حیرت فریاد زدند.

دست‌هایم را تا روی ابروهایم بالا آوردم تا جلوی نور را بگیرم.

مرد کله‌طاس پرسید: «اونو دیده؟ فکر می‌کنی دیده؟»

شریکش جواب داد: «آره.»

و مرد کله‌طاس غرشی از خشم کرد و گفت: «بگیرش. نذار دربره.»

۲۱

چراغ‌قوه از دستم افتاد. چرخی زدم و خود را از دو ستون نوری که به صورتم تابیده بود خلاص کردم.

یکی از آنها گفت: «بیش از اون‌که جایز باشه دیده... نذار فرار کنه.»

شروع به دویدن کردم.

عووووووو

جانور عجیب داخل تریلر دوباره زوزه کشید و خود را به دیواره‌ها کوبید و باعث شد که تریلر به شدت تکان بخورد.

نگاهی به عقب انداختم و دیدم که دو مرد به دنبالم می‌آیند. در همان حال که می‌دویدند نور چراغ‌قوه‌هایشان روی زمین می‌رقصید.

سرم را پایین آوردم و از زیر یک شاخه کوتاه گذشتم و به داخل یک تودهٔ علف بلند شیرجه رفتم. به خود فشار آوردم تا هر چه سریع‌تر بدوم. فریادهای ناشی از عصبانیت آنها در گوشم زنگ می‌زد. فاصله کمی با من داشتند... با فاصله کمی از پشت سرم پیش می‌آمدند.

متوجه شدم که نمی‌توانم از دست آنها فرار کنم. و قادر نبودم اطراف را خوب ببینم تا بتوانم جای مناسبی برای مخفی شدن پیدا کنم.

پایم روی زمین گل‌آلود و خیس سُر خورد. به شدت زمین خوردم و روی

پشتم فرود آمدم.

صدای خندهٔ یکی از آنها را شنیدم. نور چراغ‌قوه‌هایشان روی من تابید.

به زحمت از جا بلند شدم.

یک شاخهٔ شکسته را برداشتم و کورکورانه به طرف آنها پرتاب کردم.

صدای برخورد شاخه با زمین را شنیدم.

آن دو مرد اکنون ساکت بودند و به سرعت به دنبالم می‌دویدند. هر لحظه فاصله آنها کمتر می‌شد.

پهلویم درد می‌کرد. پشتم در اثر سقوط کوفته شده بود.

می‌دانستم که دیر یا زود مرا خواهند گرفت. ولی نمی‌توانستم و نباید به آنها چنین اجازه‌ای را می‌دادم. باید هر طور شده خود را به دکتر کارپنتر برسانم. باید ماجرای موجود خوک‌مانند را به او بگویم. اگر بتوانم خود را به او برسانم، شاید بتوانیم جلوی پدر را بگیریم. دونفری می‌توانیم جلوی این اعمال جنون‌آسای او را بگیریم.

روی یک تودهٔ کوچک استخوان سکندری خوردم. و سپس به میان ردیفی از درختان بلند سرو دویدم.

صدای یکی از مردان را شنیدم که پرسید: «کجا رفت؟...» و سپس همان مرد فریاد زد: «فرار نکن! ما فقط می‌خواهیم باهات حرف بزنیم!»

چه دروغی!

در پناه یک شمشاد پهن مخفی شدم. ولی لحظاتی، بعد صدای گام‌های آنها را شنیدم که به سرعت به من نزدیک می‌شدند. دولّا دولّا از پشت درخت بیرون آمدم و به طرف یک فضای باز بدون درخت دویدم.

اشتباه بزرگی بود. اشتباهی وحشتناک! حالا دیگر جایی برای مخفی

شدن نداشتم.

صدای یکی از مردها را شنیدم که گفت: «اوناهاش!... من دیدمش.»

نور چراغ‌هایشان را دیدم که در آن سمت شمشادها حرکت می‌کردند.

در میان علف‌های بلند شروع به دویدن کردم. ولی پایم به چیزی گرفت و نزدیک بود زمین بخورم. یک چیز بزرگ و نرم.

دولّا شدم که ببینم چیست.

وقتی متوجه شدم که روی جسد آهوی مرده دولّا شده‌ام، ناله‌ای از نفرت از گلویم خارج شد: «اوف...» جسد شکافته و نیم‌خوردهٔ آهو بود.

بوی گوشت گندیده به مشامم رسید و حالم را به هم زد.

پوست دریده شده‌اش آزادانه روی بقایای استخوانش رها بود.

سرم را بالا آوردم و نورهایی را که پیش می‌آمدند دیدم. آن دو مرد با سرعت به طرف من می‌دویدند.

تا لحظاتی دیگر مرا خواهند دید.

کجا می‌توانستم مخفی شوم؟ در این فضای باز نه درختی، نه صخره‌ای و نه بوته‌ای نبود. چگونه می‌توانستم خود را از آنها مخفی کنم؟

نفس عمیقی کشیدم. لبهٔ پوست دریده‌شدهٔ آهو را گرفتم و بلند کردم. سنگین و لزج بود.

بوی گندیدگی مشامم را پر کرد. نفسم را در سینه حبس کردم تا جلوی بالا آوردنم را بگیرم.

پوست را تا جایی که بالا می‌آمد بالا کشیدم.

و به درون شکم آهو خزیدم.

۲۲

پوست مرطوب آهو با پشتم برخورد کرد. در همان حال که خود را مچاله کرده بودم، محتویات گندیدهٔ داخل شکم جانور مرده با زانوهای شلوارم تماس داشت. نوک استخوان‌ها در پهلویم فرو می‌رفت.

پوست را محکم‌تر به دور خود کشیدم. ولی لیز بود و مشکل می‌توانستم آن را نگه دارم.

چند حشره بالای سرم وزوز کردند. نفوذ امعاء گندیده به داخل لباسهایم را حس می‌کردم.

چشمانم را بستم و پوست را محکم چنگ زدم و سعی کردم هرچه بیشتر آن را روی خود بکشم. پشت گردنم می‌خارید اما نمی‌توانستم آن را بخارانم. چیزی مرطوب و لزج روی پیشانیم ریخت.

متوجه شدم که در تمام این مدت نفسم را حبس کرده بودم. احساس می‌کردم سینه‌ام می‌خواهد منفجر شود. ناچار بودم نفس بکشم. از بوی وحشتناک گندیدگی می‌خواستم فریاد بکشم. حالم داشت به‌هم می‌خورد.

با خود گفتم: من در داخل شکم یک آهوی مرده قرار دارم... و سراپایم شروع به لرزیدن کرد. در داخل شکم یک آهوی مرده...

از بالای سر، صدای قدم‌ها را شنیدم. و صدای صحبت کردن آنها را.

«کجا رفته؟ ... آخه چه طوری ما اونو گم کردیم؟»

«نمی‌تونه خیلی دور رفته باشه.»

با هر زحمتی بود، جلوی خود را گرفتم تا بالا نیاورم. سعی داشتم در آن بوی وحشتناک نفس نکشم. ولی بیش از این قادر نبودم نفسم را نگه دارم. دهانم را باز کردم و کمی هوا بلعیدم ... و سپس بالا آوردم.

بی‌اختیار ناله‌ای از گلویم خارج شد.

صدای پاها نزدیک‌تر شد صدای گرومپ بلندی را شنیدم و متوجه شدم که یکی از مردها به جسد آهو لگد زده است.

لب‌هایم را محکم به‌هم فشردم تا صدایی از دهانم خارج نشود.

«به نظر می‌رسه که این آهو با کامیون تصادف کرده.»

«چه بوی بدی... ببینم بازم فراموش کردی اسپری بزنی؟»

و هر دو خندیدند.

شنیدم که یکی از آن دو گفت: «آهو توسط یه جانور معمولی کشته نشده. فکر می‌کنی دوستمون در این اطراف باشه؟»

«اگه باشه تعجب نیست. خوب اونم گرسنه می‌شه مگه نه؟»

«ولی ... ولی، اون یه خوکه! هاها!»

«اگه دوباره ردپایی مثل این یکی برامون باقی بذاره به زودیِ زود پیداش می‌کنیم.»

زیر پوشش پوست و موی گندیده و بدبو لرزیدم. سراسر بدنم می‌خارید. لباس‌هایم آغشته به محتویات داخل شکم آهو بود. و البته خیس از استفراغ خودم. موجی از بی‌حالی و ضعف بر من مستولی شد و نزدیک بود بی‌هوش شوم.

در دل دعا می‌کردم که آنها به راه خود ادامه دهند تا من بتوانم زودتر

بیرون بیایم.

اما نه... صدای صحبت آنها را می‌شنیدم: «چرا به من تلفن کردید؟»

یکه خوردم. پوست آهو از دستم رها شد. دوباره آن را چسبیدم و روی خود کشیدم. با تمام وجود سعی داشتم ساکت بمانم.

آن صدا... آن را شناختم. آن را به خوبی می‌شناختم.

صدای پدرم بود.

آیا بهتر نیست از جا بلند شوم؟ آیا باید از درون جسد آهو بیرون بیایم و به طرف پدرم بروم؟ با خود فکر کردم: شاید او دیوانه باشد اما اجازه نخواهد داد که آن دو مرد آسیبی به دخترش برسانند!

خواستم پوست را عقب بزنم ولی با شنیدم حرف پدرم درنگ کردم. پرسید: «گفتم چرا به من تلفن کردید؟ چه مسأله‌ای پیش اومده؟»

یکی از آن دو مرد گفت: «موضوع دخترتونه.»

«لورا؟ اون اینجا بود؟»

«آره. اون درِ تریلررو باز کرد و اون جونور رو دید.»

پدر نالید: «آه، نه!... چرا جلوشو نگرفتید؟»

«سعی کردیم. ولی از دستمون فرار کرد. به همین دلیل به شما زنگ زدیم.»

مرد دیگر گفت: «ولی خیلی دور نشده.»

پدر با لحنی که بسیار خشن به نظر رسید فریاد زد: «خیلی خُب... هرچه زودتر پیداش کنید! قبل از اینکه همه چیزو به هم بریزه پیداش کنید!»

۲۳

باور کردنی نبود! این پدر من بود که چنین می‌گفت!

در جا خشکم زد و ترس شدیدی بر من مستولی شد.

اکنون پدر خودم می‌خواست مرا دستگیر کند. با خود فکر کردم او واقعاً دیوانه شده است. او واقعاً به یک جانور خبیث تبدیل شده است!

صدایشان کم‌کم محو می‌شد. و دانستم که هر لحظه دورتر می‌شوند. اما شنیدم پدرم گفت: «از هم جدا می‌شیم، هرجور شده تا صبح باید اونو پیدا کنیم.»

سپس... سکوت بود و سکوت.

از جا حرکت نکردم.

چشمانم را بستم و سعی کردم فکر کنم. اکنون دیگر نمی‌توانستم به خانه بروم. ولی کجا را داشتم؟

پدر خودم... پدر خودم اکنون به دنبالم بود.

باید جایی می‌رفتم. باید کمک پیدا می‌کردم.

به آرامی خود را از داخل جسد آهو بیرون کشیدم. لباس‌هایم خیس و لزج بود. سعی کردم بقایای گندیده و بدبوی احشاء آهو را از دست و بازوهایم و از پیشانیم پاک کنم. یک تکه گوشت گندیده را از لای موهایم کندم.

از مسافتی جلوتر صدای سرفهٔ یکی از مردها را شنیدم. به سرعت چرخیدم و در جهت دیگر به راه افتادم. احساس کردم یکی از پاهایم خشک شده است. هر بار که نفس می‌کشیدم بوی وحشتناک را حس می‌کردم.

کجا را داشتم که بروم؟ به کجا داشتم می‌رفتم؟ اهمیتی نمی‌دادم. فقط می‌خواستم هر چه زودتر از آن صداها دور شوم. هرچه دورتر بهتر... می‌خواستم از پدرم فاصله بگیرم.

همچون کسی که در خواب و در یک کابوس وحشتناک باشد پیش می‌رفتم. دقایقی بعد، به محوطه پشت خانه خودمان رسیدم. حتی متوجه نشده بودم که دارم به طرف خانه می‌روم.

پشت در کلبه ایستادم و گوش دادم. همه چیز ساکت بود. سپس به آن طرف خانه رفتم و از پنجره‌های تاریک به داخل نگاه کردم.

پدر هنوز به خانه نیامده بود. او همچنان به دنبال من می‌گشت.

با حالی زار و سراپا لرزان از در پشت وارد شدم و به اتاقم شتافتم.

با صدای بلند گفتم: «اینجا خانهٔ من است... خانهٔ من!»

ولی من دیگر در اینجا امنیت نداشتم. زیرا با یک دشمن هم‌سقف بودم. با یک دیو هم‌خانه بودم!

با انزجار لباس‌های تهوع‌آور را در آوردم و توی کمدم چپاندم. سپس به حمام رفتم و به سرعت دوش گرفتم. در تمام اوقات سراپا گوش بودم و دعا می‌کردم که پدرم به خانه برنگردد.

آب گرم روی پوستم احساس خوشایندی داشت. دلم می‌خواست ساعت‌ها زیر آب بایستم و ده‌ها مرتبه موهایم را شامپو بزنم. اما می‌دانستم که باید هرچه زودتر اینجا را ترک کنم.

یک شلوار جین و تی‌شرت تریکو پوشیدم و از در جلو بیرون زدم. امیدوار بودم که تاریکی شب مرا در خود مخفی کند. اما اکنون هوا گرگ‌ومیش شده بود. تقریباً صبح شده بود.

مستقیماً به مقصد بیمارستان دامپزشکی به راه افتادم.

پیاده و در سکوت از میان درختان به راه افتادم و در تمام مدت، سراپا گوش بودم... سراپا گوش به دنبال شنیدن صدای پدرم و آن مردان بودم.

شبنم صبحگاهی زمین را نرم و گل‌آلود کرده بود. تابش شبنم صبحگاهی رنگ‌های زیبایی بر روی برگ‌ها به وجود می‌آورد.

در این لحظه با شنیدن صدای برخورد برگ‌ها در میان یک بوته ایستادم. من تنها نبودم.

به پشت یک درخت پریدم... و وقتی جو را دیدم نفس راحتی کشیدم. از مخفیگاه خود بیرون دویدم و وقتی به او رسیدم تقریباً بغلش کردم!

در حالی‌که بی‌اراده می‌خندیدم گفتم: «جو!... تو صبح به این زودی اینجا چه کار می‌کنی؟»

در چند قدمی من متوقف شد. «اُه، لورا... سلام! تو خودت این جا چه کار می‌کنی؟»

در حالی‌که با نگرانی به اطراف نگاه می‌کردم و می‌ترسیدم که پدرم هر لحظه پیدایش شود، گفتم: «داستانش طولانیه.»

سپس به جو گفتم: «من... تمام شبو بیدار بودم.»

جو با حیرت پرسید: «چرا؟... حالت خوبه؟»

گفتم: «من به کمک احتیاج دارم. به من کمک می‌کنی به بیمارستان دامپزشکی برم؟ چند نفر سعی دارن منو بگیرن و...»

در این لحظه یک چیز سبز ــ که فکر کردم شفیره پروانه باشد ــ لای

موهایش دیدم. دستم را دراز کردم تا آن را از لای موهایش بیرون آورم.

جو فریاد زد: «نه!» و در میان حیرت من، با یک حرکت ناگهانی از من دور شد...

... و موی او در دست من باقی ماند!

تقریباً هر دو باهم گفتیم: «اوه!»

من به موی بلند سیاه براقی که در دستم بود خیره شدم. یک کلاه‌گیس!

رویم را به طرف جو برگرداندم. چشمانش از ترس گرد شده بودند.

و سرش... سرش کاملاً طاس بود.

با دو گوش نوک‌تیز صورتی رنگِ خوک‌مانند در بالای سر!

۲۴

حیرتزده گفتم: «آه، نه!»

دهان جو باز ماند... و من دندان‌هایش را دیدم... دو ردیف از آن‌ها را! یک ردیف، عادی... مثل دندان بقیه آدم‌ها. ولی ردیف دیگر مجموعه‌ای از دندان‌های نوک‌تیز خوک‌مانند.

جو نجواکنان گفت: «خیلی متأسفم... نمی‌خواستم تو بفهمی.»

با کلماتی بریده‌بریده گفتم: «من... من نمی‌فهمم...»

چهرهٔ جو عصبانی نشان داد. با ناراحتی گفت: «به زودیِ زود خواهی فهمید! لورا، من یه جونور هستم. من همون جونوری هستم که حیوونای جنگلو عاصی کردم. چون من یه موجود طبیعی نیستم.»

پس از لحظه‌ای با خشم فریاد زد: «من یه جونور خبیثم! خفاش‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها... همه به خاطر من این‌طور عجیب رفتار می‌کنن! چون من یه موجود خاص هستم. چون اونا می‌دونن که من نه به دنیای انسان‌ها و نه به دنیای حیوونا تعلق ندارم!»

«ولی...» سعی کردم چیزی بگویم اما فکرم درست کار نمی‌کرد. قادر نبودم چشمانم را از سر طاس و گرد او و گوش‌های خوک‌مانندش بردارم.

جو دندان‌های نوک‌تیزش را به هم فشرد و گفت: «و گاه... گاهی چنان

گرسنه می‌شم که کارهای وحشتناکی از من سر می‌زنه. متأسفم لورا... واقعاً متأسف.»

با ترس و حیرت گفتم: «اون آهو؟... تو بودی که اون آهو رو اون‌طور دریده بودی؟ و تو بودی که به جورجی حمله کردی؟ و... و اون کلبه‌ای که استخون‌ها و سرهای حیوونا توش بود مال توس؟»

جواب نداد. کلاه‌گیس را از دستم ربود و با صدایی لرزان گفت: «من... من فقط اومدم به جنگل... چون به کمی هوای تازه احتیاج داشتم. فقط می‌خواستم برای مدتی آزاد زندگی کنم. خسته شدم از اینکه توی یه قفس... مخفی از همه کس... و یه زندانی باشم.»

سپس پشتش را به من کرد و در حالی‌که به سختی نفس‌نفس می‌زد و همچون جانوری خسته می‌غرید... به سرعت شروع به دویدن کرد و دور شد.

سرجایم خشکم زده بود. همانجا ایستادم و ناپدید شدن او در میان درختان را تماشا کردم. فکرم سخت مشغول بود. سعی داشتم مسائل را کنار هم بگذارم و به نتیجه‌ای منطقی برسم.

چگونه او به چنین جانوری تبدیل شده بود؟ آیا پدرم این کار را با او کرده است؟

آیا پدرم علاوه بر حیوانات، روی انسان‌ها هم آزمایش می‌کند؟

احساس کردم معده‌ام به هم خورد. سرم گیج می‌رفت.

«دکتر کارپنترا!» بی‌اراده با صدای بلند اسم او را بر زبان آوردم. باید از دکتر کارپنتر کمک می‌گرفتم تا حقایق را پیدا می‌کردم.

خورشید هنوز به بالای افق نرسیده بود که درِ جلوی بیمارستان

دامپزشکی را باز کردم. اتاق پذیرش هنوز تاریک بود و کسی پشت میز دیده نمی‌شد.

به ساعت دیواری نگاه کردم. هنوز هفت‌ونیم نشده بود. بیشتر پرسنل به این زودی سر کار نمی‌آمدند.

صدای ناله و زمزمهٔ حیوانات را از انتهای راهرو می‌شنیدم. صدای جیغ یک گربه به گوش رسید. خیلی شبیه صدای انسان بود... مثل صدای جیغ یک بچه.

صدا زدم: «کسی اینجاس؟ دکتر کارپنتر؟... من هستم، لورا!»

پاسخی نگرفتم.

با خود فکر کردم شاید در یکی از آزمایشگاه‌های تحقیق باشد. می‌دانستم که او گاهی صبح زود و قبل از این که مشتریان بیایند، سر کار می‌آید.

در طول راهروی بلند به طرف آزمایشگاه به راه افتادم. فقط تعدادی از چراغ‌های سقف روشن بودند. راهروی طولانی، با دیوارهای رنگ‌ورو رفته، درهای بسته و سایه‌های بلندش، در آن نور ضعیف کمی وهمناک به نظر می‌رسید. کف‌پوش راهرو زیر پایم قژوقژ می‌کرد. جانوران بعضی می‌نالیدند و بعضی زوزه می‌کشیدند.

دوباره صدا زدم: «کسی اینجا هست؟... دکتر کارپنتر؟»

یک در را باز کردم. فکر کردم درِ یکی از آزمایشگاه‌ها باشد. ولی اتاق پر بود از قفس‌های جانوران و کارتون‌های غذای حیوانات.

در این لحظه فکر کردم صدای پایی را شنیدم و ایستادم. «دکتر کارپنتر؟»

اما نه... صداها محو شدند. یک سگ پارس کرد. کف‌پوش راهرو

قژوقژ می‌کرد.

به راهروی بلند دیگری که در دو طرف آن، درهای بسته قرار داشتند، پیچیدم. صدا زدم: «سلام!... کسی هست؟»

درِ دیگری را باز کردم. یک آزمایشگاه خالی بود.

می‌دانستم که آزمایشگاه تحقیقات در همین راهرو قرار دارد. اما کدام در؟

در بعدی را باز کردم. زوزه‌ای بلند به استقبالم آمد. حیوانات دیگر در تاریکی شروع به سروصدا کردند. قفس‌ها تکان می‌خوردند و صدای جیرنگ جیرنگ به گوش می‌رسید.

چراغ را روشن کردم... و از حیرت در جا خشکم زد. «نه!»

در همان حال که در چارچوب در ایستاده بودم، به قفس‌هایی که کنار دیوارِ روبه‌روی آزمایشگاه در کنار هم چیره شده بودند خیره شدم... قفس‌هایی که در هر یک حیوانی ... قرار داشت. اما نه، حیوان نبودند...

جانورانی عجیب!

جانورانی زشت! همهٔ آن‌ها سگ‌هایی با گوش‌های تیز خوک‌مانند، گربه‌هایی با پوزه‌های خوک‌مانند، میمون‌ها... میمون‌هایی بدون مو و پوشیده از پوست صورتی رنگ خوک‌مانند.

اما بدتر از همه... وحشتناک‌تر و نفرت بارتر از همه، موجوداتی بودند که در قفس‌های بلند قرار داشتند. خوک‌هایی با بدن آدمیزاد... دست‌ها و پاهای آدم. خوک‌هایی به اندازهٔ کودک که روی دو پا راه می‌رفتند. خوک‌هایی که موی بلند و سیاه انسان‌مانند بر سرشان بود.

موجودات خوک‌مانند میله‌های قفس‌ها را با دست‌های انسان‌مانندشان گرفته بودند و تکان می‌دادند.

اما نه. بعضی از آن‌ها در انتهای دست‌هایشان به جای انگشت، سم خوک داشتند.

وارد اتاق شدم و به یک موجود با هیکل کوتاه و فربه خوک... و موی بلند قهوه‌ای که روی صورتش روییده بود خیره شدم. صورت خوک... با لب‌های انسان!

موجودات درون قفس‌ها پوزه‌هایشان را باز کردند و غرش و فریاد آن‌ها همه جا را پر کرد. مرتب سم‌هایشان را به میله‌های قفس‌ها می‌کوبیدند.

همچون هیپنوتیزم شده‌ها جلوتر رفتم. این موجودات چه بودند؟ آن‌ها در اینجا چه می‌کردند؟

یک خوک بسیار بزرگ با دست و پای انسان و گوش‌های انسان‌مانند سرش را مرتب به میله‌های قفس می‌کوبید. او برای آن قفس خیلی بزرگ بود. در کنار قفس او، یک موجود کوچک خوک‌مانند دیدم. خوکی با دم بلند اسب!

موجود کوچک بیمار، به پهلو خوابیده بود... در میان حوضچه‌ای از استفراغ زردرنگ. دولا شدم تا او را بهتر ببینیم...

و ناگهان احساس کردم دستی نیرومند مویم را چنگ زد.

موجود خوک‌مانند غول‌آسا!

در حالی‌که با صدای بلند می‌غرید دستش را از میان میله‌های قفس بیرون آورد... و با هر دو دست سرم را گرفته بود.

آآآآ... آخ‌خ‌خ ...

دست‌های مرطوب و داغش را روی صورتم کشید و سپس آن‌ها را تا گردنم پایین آورد... و شروع به فشار دادن کرد.

۲۵

«آآآآآ... آخ‌خ‌خ.» نفسم داشت می‌گرفت. با تمام وجود تقلا می‌کردم دست‌های بزرگش را از دور گردنم باز کنم.

اما آن جانور بیش از اندازه قوی بود. مرا به طرف قفس کشید. نفس‌نفس می‌زد. دست‌هایش را دور گلویم محکم‌تر فشار داد.

جانوران در داخل قفس‌ها سر و صدا می‌کردند و در حالی‌که بالا و پایین می‌پریدند، قفس‌هایشان را به لرزه انداخته بودند. سر و صدا چنان شدید بود که احساس می‌کردم پردهٔ گوشم می‌خواهد پاره شود.

اما با تمام شدن هوای درون ریه‌ام، صداها رفته‌رفته محوتر شد و نور اتاق رو به تیرگی نهاد.

در همان حال که بدنم داشت لخت می‌شد، صدای فریادی را شنیدم.

و سپس فریاد دیگری حاکی از عصبانیت. و سپس دست‌های بزرگ گردنم را رها کردند. جانور غرّان دست‌هایش را به داخل قفس کشید.

دوباره می‌توانستم نفس بکشم. در حالی‌که گلوی دردناکم را می‌مالیدم چند بار پی‌درپی هوا را بلعیدم.

سپس رویم را به طرف در چرخاندم. دکتر کارپنتر با عجله به طرفم می‌آمد. با چهره‌ای آکنده از حیرت گفت: «تو... تو اینجا چه می‌کنی؟»

منتظر جوابم نشد. یک دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و با مهربانی گردنم را معاینه کرد. «عزیزم، حالت خوبه؟ می‌تونی نفس بکشی؟ اون جونور بزرگ می‌تونه خیلی خطرناک باشه.»

گلویم چنان درد می‌کرد به سختی می‌توانستم حتی زمزمه کنم. به هر زحمتی بود گفتم: «من... من... اون جونورا...» و دستم را به طرف قفس‌ها تکان دادم و افزودم: «پدرم اونارو درست کرده؟»

دکتر کارپنتر ابروهایش را درهم کشید و در حالی که ناراحت به نظر می‌رسید گفت: «لورا، تو نباید اینجا می‌اومدی.»

در حالی‌که کم مانده بود زیر گریه بزنم گفتم: «ولی... ولی...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «تو باید به حرف پدرت گوش می‌دادی. تو باید از اون جنگل دوری می‌کردی.»

آهی کشید و گفت: «و حالا اون برای پیدا کردن تو به اینجا میاد، مگه نه؟ اون میاد تا مانع از کار من بشه. اون تونسته تعدادی از جونورایی‌رو که از آزمایشگاه من فرار کردن دستگیر کنه. اون سراسر جنگل‌رو... وجب‌وجب برای پیدا کردن اونا گشته.»

حیرتزده گفتم: «من که... اصلاً نمی‌فهمم! لطفاً...»

دکتر کارپنتر با عصبانیت گفت: «خُب... ولی من نمی‌تونم به اون اجازه بدم مانع از کارم بشه. حداقل نه تا زمانی که درمانی براش پیدا کنم.»

یکه خوردم. پرسیدم: «درمان؟... درمان برای چی؟»

به نظر رسید که حرفم را نشنید. نگاهش اکنون به قفس‌ها دوخته شده بود. در حالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «اون موجودات بیچاره هیچ‌کدوم درست از آب در نیومدن. یه نگاه بهشون بنداز... ببین باهاشون چه‌کار کردن. موجودات بیچاره... ولی من باید موفق بشم... باید!»

رویش را به طرف من کرد. چشمان سبزش می‌درخشیدند. «لورا،

شاید تو بتونی کمکم کنی.»

موجی از سرما در ستون فقراتم حس کردم. «چی؟ من؟»

شانه‌ام را گرفت و صورتش را به صورت من نزدیک کرد. «لورا، تو که حاضری فداکاری کنی، مگه نه؟ حاضری لورا؟ به‌خصوص اگه زندگی یه نفر رو نجات بده؟»

«ف.. فداکاری؟»

متوجه شدم که از ترس می‌لرزم. مقصود دکتر کارپنتر چه بود؟ اصلاً قادر به درک آن نبودم.

پرسیدم: «آیا اینا موجوداتی هستن که پدر من خلق کرده؟ آیا شما سعی دارید اونا رو مداوا کنید؟ یعنی شما می‌خوایی اونا رو دوباره به وضعیت طبیعی برگردونی؟»

دکتر کارپنتر یک قدم به عقب برداشت. برای لحظه‌ای به صورت من خیره شد و سپس سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد.

«نه لورا. اینا مخلوقات پدر تو نیستن. اینا موجودات خلق شده توسط من هستن!»

با صدایی لرزان پرسیدم: «توسط شما؟ مقصودتون چیه؟»

بازویم را گرفت و گفت: «به زودی می‌فهمی. من از مدت‌ها پیش تو رو آماده کردم. اون آمپولی که بهت زدم... برای زخم گردنت نبود. اون آمپول برای آماده کردن تو... برای انتقال ژن بود.»

«نه!!!» جیغی زدم و با یک حرکت بازویم را از دست او بیرون کشیدم. سپس به طرف در چرخیدم و شروع به دویدن کردم.

جانوران درون قفس‌ها در حالی‌که بالا و پایین می‌پریدند و با مشت به دیواره‌ها می‌کوبیدند، شروع به سروصدا کردند. یک نگاه به پشت سرم

انداختم و دکتر کارپنتر را دیدم که مرا تعقیب می‌کرد.

همانطور که حواسم به او بود محکم با یک قفس بلند در کنار در برخورد کردم. «آخ‌خ‌خ‌خ!...»

قفس با صدایی گوش‌خراش به پهلو روی زمین افتاد و درِ آن باز شد. ده‌ها خفاش از آن بیرون زدند و با جیغ‌های وحشتناک به پرواز درآمدند.

خفاش‌ها همچون تیری که از کمان خارج شود به طرف سقف می‌رفتند و دوباره پایین می‌آمدند و آزمایشگاه را تیره‌وتار کرده بودند.

در همان حال که دکتر کارپنتر مشغول مبارزه با آن‌ها بود، از در بیرون پریدم. و وارد راهروی دراز و تاریک شدم.

کفش‌هایم روی موکت رنگ‌ورو رفته گرومپ گرومپ صدا می‌کرد و تخته‌های کف راهرو با هر قدمی که برمی‌داشتم می‌نالیدند. همچنان صدای برخورد بال‌های خفاش‌ها... و جیغ و فریاد دکتر کارپنتر را می‌شنیدم که داشت مرا تعقیب می‌کرد.

نفس‌نفس زنان از یک پیچ گذشتم و سینه به سینه با یک نفر برخورد کردم. «آخ...!»

تصادف سختی بود ولی به سرعت خود را جمع‌وجور کردم.

و به جو خیره شدم. او دوباره کلاه‌گیس سیاهش را بر سر گذاشته بود. حیرتزده به من خیره شد.

شتابزده گفتم: «چی؟ تو اینجا؟ جو، باید به من کمک کنی! کمکم کن از دست اون زن فرار کنم! اون دیوونه شده!»

ولی در کمال حیرت، جو با هر دو دست کمرم را چسبید و مرا محکم کنار دیوار نگاه داشت.

فریاد زد: «گرفتمش! اون اینجاس! گرفتمش مامان!»

۲۶

تقریباً جیغ زدم: «چی؟ همی داری میگی جو؟»

جوابم را نداد. همچنان مرا محکم به دیوار چسبانده بود. مرتب دست و پا می‌زدم. سعی داشتم خود را آزاد کنم. ولی زورم به او نمی‌رسید.

دکتر کارپنتر به طرف مشتافت. نجواکنان گفت: «خوبه...» و هر دو نفری بازوهایم را گرفتند و کشانکشان به داخل آزمایشگاه دیگری بردند. آن‌ها مرا به زور به داخل یک قفس‌لند هُل دادند. دکتر کارپنتر درِ قفس را بست و آن را قفل کرد.

به پشت سرم نگاه کردم و دو موجود زشت خوک‌مانند را پشت سرم در قفس دیدم. یکی از آن‌ها موی بلندِ بور با چهره‌ای خوک‌مانند داشت که پر از خال‌های قهوه‌ای رنگ‌بود. جانور دوم شاخ‌های سیاه نوک‌تیز بر روی سر خوک‌مانندش داشت. به نظر رسید که از خوک و قوچ باشد.

زاری‌کنان گفتم: «خواهش می‌کنم... بذارید بیام‌بیرون! خواهش می‌کنم...!»

موجود خوک‌مانند خال‌دار جلو جست و سم خود را محکم در پهلویم فرو کرد.

در همان حال که موجود دوم پنجه‌های پشمالویش را بالا آورد و در موهای من فرو کرد ـ چنانکه گویی می‌خواهد آن‌ها را شانه کند ـ قلبم

نزدیک بود از حرکت باز ایستد.

«خواهش می‌کنم... بذارید بیام بیرون.»

موجود شاخ‌دار صورتش را به صورتم نزدیک کرد. دندان‌هایش را... که به تیزی تیغ بودند... به من نشان داد. یک قدم به عقب برگشتم.

در همان حال که خود را به کنج قفس می‌فشردم، فریاد زدم: «اون... اون می‌خواد منو گاز بگیره... خواهش می‌کنم بذار بیام بیرون.»

دکتر کارپنتر گفت: «متأسفم لورا... ولی ما نمی‌تونیم اجازه بدیم تو فرار کنی... ما بدجوری به تو احتیاج داریم.»

«به من احتیاج دارید؟ برای چی؟»

صدایم بی‌اراده به صورت جیغ از گلویم خارج شده بود.

خفاش‌ها به داخل و بیرون اتاق پرواز می‌کردند. من نومیدانه به اطراف اتاق نگاه کردم. کنار دیوارِ انتهای اتاق، قفس‌هایی تا سقف روی هم چیده شده بودند. تمام قفس‌ها پر بودند از خوک‌هایی که هر یک به نوعی سروصدا می‌کردند.

در وسط اتاق تعدادی تجهیزات الکترونیک قرار داشت. سه یا چهار نمایشگر کامپیوتر را دیدم. چند تابلوی کنترل نیز وجود داشت که چراغ‌های روی آن‌ها چشمک می‌زد. دو مخروط فلزی، هر کدام در یک سمت یکی از تابلوها، وصل بود. روی یک میز فلزیِ کنترل، سرنگ‌های بزرگ و کوچک در زیر نور سقف آزمایشگاه می‌درخشیدند.

جانور خوک‌مانندِ شاخ‌دار دندان‌های نوک‌تیزش را به من نشان داد و در حالی‌که پوزه‌اش را با زبان صورتی‌رنگ بلندش می‌لیسید، غرشی به من کرد. و دیگری با سم‌هایش همچنان با من ور می‌رفت.

با تمام نیرویم میله‌های در قفس را گرفتم و در حالی‌که سعی داشتم با

زور آن را باز کنم، فریاد زدم: «شما حق ندارید منو اینجا نگه دارید!»

ولی در باز نشد.

دکتر کارپنتر گفت: «ناراحت نباش... خیلی طول نمی‌کشه. تا پدرت برای پیدا کردن تو به اینجا برسه همه چیز تموم شده.»

او سرگرم فشار دادن دکمه‌ها و چرخاندن درجه‌های روی میز کنترل بود. رو به جو گفت: «جو، اون خوک قفس بالایی رو بیار... قفس شمارهٔ چهل.»

جو برای اجرای دستور مادرش به راه افتاد. قفس را باز کرد و یک خوکچه سفید و صورتی‌رنگ را بیرون آورد. در حالی‌که آن را با هر دو دست نگه داشته بود، به طرف دکتر کارپنتر شتافت. دکتر کارپنتر سر خوکچه را در داخل یکی از مخروط‌های فلزی قرار داد و با تسمه آن را محکم کرد.

چراغ‌های روی میز کنترل روشن شدند.

دو خفاش بال‌زنان واد آزمایشگاه شدند و پس از لحظه‌ای، دوباره بیرون رفتند.

فریاد زدم: «تو به من دروغ گفتی که پدرم به انجام آزمایش‌های خشونت‌آمیز مشغول بوده.»

دکتر کارپنتر گفت: «من مجبور بودم دروغ بگم. چاره‌ای نداشتم. چهار سال قبل، درست قبل از این که به اینجا بیاییم، راهی برای تغییر ژن‌ها با استفاده از شوک الکتریکی پیدا کردم. به ساخت یک ژن که می‌توانست با ویروس‌ها مبارزه کند خیلی نزدیک شده بودم. خیلی خیلی نزدیک. ولی بعد، یک تصادف وحشتناک رخ داد.»

رویش را به طرف جو چرخاند و به او خیره شد. جو، کار بستن

خوکچه در زیر مخروط را به پایان رساند. اکنون او پای خوکچه را نگه داشته بود و دکتر کارپنتر داشت سرنگی پر از یک مایع زرد رنگ را به او تزریق می‌کرد. در همان حال که سوزن وارد عضله خوکچه شد، موجود بیچاره ناله‌ای از درد سر داد.

دکتر کارپنتر به سخنان خود چنین ادامه داد: «در طول یکی از جلسات انتقال سلول، جو تصادفاً روی یک سرنگ پر از سلول‌های خوک افتاد. او از ترس عقب پرید و مستقیماً در مسیر جریان الکتریکی قرار گرفت و سلول‌های خودش با سلول‌های خوک ترکیب شدند.»

در این لحظه با مهربانی گونهٔ پسرش را نوازش کرد. و در حالی‌که اشک در چشم‌هایش جمع شده بودند، گفت: «پسرک عزیزم... اون... دیگه هیچ‌وقت حالش درست نشد. اون...»

جو گفت: «ما به اینجا اومدیم تا جای امنی برای زندگی من وجود داشته باشه. در اینجا هیچ کس سؤالی در مورد من نمی‌پرسد... هیچ کس منو اینجا نمی‌شناخت. و مادر می‌تونست به تحقیقات خودش ادامه بده تا منو به حالت اول برگردونه.

ملتمسانه گفتم: «جو، من... من فکر می‌کردم تو دوست من هستی.»

جو به آرامی گفت: «لورا... من دیگه دوستی ندارم. من بیشتر اوقات مجبورم توی خونه مخفی باشم... تا وقتی که گرسنگی شروع می‌شه... اون عطش بی‌نهایت برای گوشت خام... اون وقته که مجبورم برای شکار به جنگل برم...» و صدایش به تدریج محو شد.

دکتر کارپنتر هق‌هق کنان گفت: «جو... متأسفم... واقعاً متأسفم.»

جو با لحنی دلداری‌دهنده گفت: «مامان... تو منو به حالت اول برمی‌گردونی. من می‌دونم که این کارو می‌کنی.»

دکتر کارپنتر رو به من گفت: «من تمام وقتم رو برای پیدا کردن راهی برای معکوس کردن فرایند صرف کردم. همهٔ این حیوونا برای همین منظور اینجا هستن: برای اینکه من بتونم جو رو به وضعیت عادی برگردونم.»

«ولی... پدرم...»

«پدرت با آزمایشات من موافق نبود. البته او اطلاعی از جو نداشت. من جو رو مخفی نگه داشته بودم. ولی اون با نحوهٔ برخورد من و کارهایی که روی حیوونا می‌کردم موافق نبود. اون می‌گفت که من دارم برخلاف قوانین طبیعت عمل می‌کنم. سعی کرد جلوی فعالیتمو بگیره. حیوونا پشت سر هم می‌مردن... ولی من نمی‌تونستم دست بکشم. دریافتم که اگه اونا رو کالبدشکافی کنم، شاید بفهمم که کجا اشتباه شده. ناچار بودم حیوونای بیشتری‌رو بکشم... تا بلکه راه درمان رو پیدا کنم.»

در این لحظه کلمات روی کاغذ درون پوشه در کلبهٔ پدرم جلوی چشمم قرار گرفتند: **اگر ما آن‌ها را بکشیم بیشتر یاد خواهیم گرفت. ولی چند تا را می‌توانیم بکشیم؟** حیرتزده پرسیدم: «پس اون یادداشت‌های توی کلبه، یادداشت‌های شما بود؟»

احساس بدی داشتم. قلبم فشرده شده بود. من باید به پدرم اعتماد می‌داشتم. او آدمی نبود که به موجود زنده‌ای آزار برساند. من باید به او ایمان می‌داشتم. پدر من هیچ‌گاه قادر به آزار رساندن به هیچ موجود زنده‌ای نبود.

دکتر کارپنتر رو به جو کرد و گفت: «دیگه حرف بسه. خیلی وقت نداریم. به من کمک کن لورا رو به مخروط دوم ببندیم. اون‌وقت آمپول رو بهش تزریق می‌کنیم.»

در حالی‌که به شدت دو موجود خوک‌مانند را از خود دور می‌کردم، فریاد زدم: «نه... خواهش می‌کنم! نه!»

دکتر کارپنتر در حالی‌که قفل در قفس را باز می‌کرد گفت: «مدت‌ها بود که روی آدم آزمایش نکرده بودم. ولی خُب... حالا تو اینجایی. تو دوست نداری کسی باشی که به من کمک می‌کنه جو رو به حالت طبیعی برگردونم؟»

با تمام وجود فریاد زدم: «نه!... خواهش می‌کنم!... خواهش می‌کنم!»

با هر دو دست بازوهایم را گرفت و از قفس بیرون کشید. سپس با زور مرا به زیر مخروط فلزی کشاند.

سعی کردم با دست و پا زدن، خود را خلاص کنم. اما دکتر کارپنتر قوی‌تر از من بود. محکم مرا به دیوارهٔ دستگاه چسباند و مخروط را به طرف پایین و روی موهایم آورد.

جو فریاد زد: «دست نگه‌دار. مامان... این کارو نکن! من از این کار خوشم نمیاد. طاقت تحمل اونو ندارم! لورا دوست منه!»

دکتر کارپنتر با خشونت گفت: «او دوست تو نیست!» و در حالی‌که تسمه‌ای را در زیر چانه‌ام محکم می‌کرد تا سرم را در زیر مخروط نگه دارد افزود: «تو درک نمی‌کنی؟ قبل از اینکه من بتونم تو رو درمان کنم پدرش منو نابود خواهد کرد!»

جو فریاد زد: «مامان...»

اما دکتر کارپنتر بدون توجه به او رو به من کرد و گفت: «جریان الکتریسیته بین دو مخروط جاری می‌شه. لورا، اصلاً دردت نمیاد. حتی اونو حس نمی‌کنی. ما یه دارویی به تو تزریق می‌کنیم تا کمک کنه سلول‌های خوک با سلول‌های تو ترکیب بشه و این دستگاه بقیه کار رو

انجام میده. تو حتی حس هم نخواهی کرد.»

در حالی‌که همچنان دست و پا می‌زدم فریاد کشیدم: «آه نه! خواهش می‌کنم ولم کنید!»

اما دیگر وقتی برایم باقی نمانده بود.

دکتر کارپنتر سرنگی را برداشت و آن را در بازویم فرو کرد. با جریان یافتن درد در بازویم فریاد کشیدم.

سوزن را به سرعت از بازویم بیرون کشید به طوری که نوک سرنگ دست خودش را خراش داد. با دامن روپوش آزمایشگاهش خون دستش را پاک کرد. سپس به طرف میز کنترل رفت. یک دستگیرهٔ بلند را گرفت و... و اتصال را برقرار کرد.

۲۷

صدای جرقه‌های الکتریسیته را شنیدم.

در این لحظه جو را دیدم که کمر مادرش را گرفت و سعی کرد او را عقب بکشد.

در همان حال که آن دو با هم کلنجار می‌رفتند، در آزمایشگاه در پشت سرشان باز شد.

فریاد زدم: «پدر جون!... کمک!»

یک جرقهٔ الکتریکی بین دو مخروط فلزی برقرار شد. خوک در زیر مخروط دیگر ناله‌ای سر داد و شروع به دست و پا زدن کرد.

یک خفاش به داخل اتاق پرواز کرد. با ارتفاع اندکی از بالای سر پدرم گذشت و مستقیماً به طرف جرقهٔ الکتریکی رفت.

دکتر کارپنتر رویش را به طرف پدرم کرد و فریاد زد: «از اینجا برو بیرون!...» و مثل کسی که بترسد عقب‌عقب از او دور شد. «تو به اندازهٔ کافی آسیب رسوندی!»

پدر با چشم‌هایی تنگ شده از خشم به او خیره شده بود و در حالی‌که دست‌هایش را به حالت مشت در دو طرف خود نگه داشته بود، به طرف دکتر کارپنتر، یک قدم دیگر به عقب برداشت.

دکتر کارپنتر رو به پدرم فریاد زد: «تو نمی‌تونی مانع از کار من بشی! به تو اجازه نمیدم! دارم بهت هشدار میدم...»

اما با هر قدمی که پدر پیش می‌آمد یک قدم به عقب برمی‌داشت...

و سپس وقتی پایش به یک صندلی گیر کرد و از پشت به داخل جرقهٔ الکتریکی فرود آمد، فریادی بلند از اعماق سینه سر داد.

و من با مشاهدهٔ خفاش، که کورکورانه در مسیر جریان الکتریکی قرار گرفت، جیغ کشیدم.

صدایی شبیه سوختن روغن بلند شد و به دنبال آن، صداهای انفجار پی‌درپی جریان‌های الکتریکی.

و من با چشمان وحشتزده دیدم که دکتر کارپنتر و خفاش به طور همزمان توسط جرقه الکتریکی با نوری زرد رنگ روشن شدند.

خفاش در آن جریان شدید الکتریکی منفجر شد و تمام دل و روده‌اش روی دکتر کارپنتر پاشید که همچنان از ترس جیغ می‌کشید.

و من سپس چشمانم را بستم. منظره‌ای بس وحشتناک... و بس زشت بود.

بسیار وحشت‌انگیز.

۲۸

چشمانم را باز نکردم تا زمانی که احساس کردم کسی دارد مخروط فلزی را از روی سرم برمی‌دارد. پدر مرا با خود به داخل راهرو کشاند.

محکم مرا در آغوش گرفت و فشرد. در حالی‌که همچنان فکرم کار نمی‌کرد به صورت او خیره شدم.

پدر با ملایمت گفت: «دیگه خطری نیست لورا... تموم شد. کار من هم تموم شد. ما تونستیم جلوی اونو بگیریم. من در این مدت تلاش داشتم که با کار شبانه روزی شواهد کافی جمع‌آوری کنم و این کار رو کردم.»

با ناراحتی گفتم: «ولی، پدر... این موجودات داخل کلبه... اون پرونده‌ای که از اون برداشته بودید...»

پدر گفت: «من سعی کردم جلوی تحقیقات اونو بگیرم. می‌دونستم که آزمایشات او خلاف قانونه. به همین دلیل اون منو اخراج کرد. ولی من یادداشت‌هاشو برداشتم. در این مدت سعی داشتم جانورانی را که او تغییر داده بود درمان کنم.»

با مهربانی مرا در طول راهرو به طرف بیرون ساختمان هدایت کرد. در حالی‌که به پشت سرم و به بیمارستان نگاهی می‌انداختم گفتم: «اونا کجان؟ جو و دکتر کارپنتر کجان؟»

«وقتی من داشتم تسمه‌های تو رو باز می‌کردم اونا فرار کردن. ولی نگران نباش. نمی‌تونن خیلی دور بشن. پیداشون می‌کنیم.»

دقایقی بعد، من و پدر به خانه رسیدیم. به دنبال او قدم به درون آشپزخانه گذاشتیم.

پاکتی را از روی میز آشپزخانه برداشت و از وسط پاره کرد.

پرسیدم: «اون چی بود؟»

پدر در حالی‌که تکه‌های پاکت را در داخل سطل آشغال می‌ریخت گفت: «بلیط هواپیمای تو به شیکاگو... من هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست تو رو از اینجا دور کنم. ولی خیلی وحشت داشتم. می‌دونستم که این جونورهای تغییریافته تا چه حد می‌تونن خشن باشن. فقط می‌خواستم تو در امنیت باشی.»

سپس در حالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «دیشب توی جنگل، تو نباید فرار می‌کردی. لورا، من فقط می‌خواستم از تو حمایت کنم.»

به طرفش دویدم و او را در آغوش گرفتم. و برای مدت طولانی سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و به همان حال باقی ماندم. سپس چشمانم به طرف پنجرهٔ آشپزخانه چرخید. از پنجره به جنگل خیره شدم. به یاد جو افتادم. آیا دوباره او را خواهم دید؟

و آیا حالا دیگر جنگل به وضعیت عادی خود برمی‌گردد؟

آیا همه چیز دوباره عادی خواهد شد؟

آن شب خیلی خسته بودم. اما قادر به خوابیدن نبودم.

در تختخوابم دراز کشیده و به نیمهٔ ماه که در آسمان می‌درخشید خیره شده بودم. ماه شبیه دهانی بود که به لبخند باز شده باشد... لبخندی در

تاریکی!

بالاخره چشمانم سنگین شدند. در همان حال که ـ پلک‌هایم آرام روی هم قرار گرفته بودند، صدای برخورد بال‌هایی را شنیدم.

چیزی به شیشه پنجرهٔ اتاقم خورد.

از جا پریدم و روی تخت نشستم.

چی بود؟... یک خفاش؟

بله. یک خفاش در بیرون پنجره، بال‌هایش را به شیشه می‌زد.

از تخت پایین آمدم و به طرف پنجره رفتم. «چیه؟»

تلق‌تلق

بال‌ها به شیشه می‌خوردند و در همان حال که خفاش در اطراف پنجره پرواز می‌کرد، گاه‌وبی‌گاه شیشه را می‌خراشید.

نزدیک‌تر شدم. به دقت به بال‌های آن خیره شدم... و به بدن گرد و کوچکش ... و پنجه‌های خفاش‌مانندش...

و به صورتش...

صورت دکتر کارپنتر روی تنه یک خفاش!

او در همان حال که بال می‌زد و به شیشه می‌خورد، به من خیره شده بود. صورت او، که اکنون خیلی کوچک شده بود، جایگزین صورت خفاش شده بود. ترس در چشمان سبزش موج می‌زد.

و در حالی‌که که از پشت شیشه به هم خیره شده بودیم، هر دو دهان‌هایمان را باز کردیم... و هر دو جیغ کشیدیم.